

رمان دختری از جنس خورشید | مهرنوش عطائی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان نم شب

دانلود رمان آتشی بر پیکر جانم

دانلود رمان شکاف ضمیر

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

مقدمه‌ای کوتاه از گذشته من

خلاصه‌ای از رمان:

مهرناز دختر شیرین بیست و پنج ساله‌ای است پر از شیطننت و البته خیلی لجباز، که قلبی پر از درد دارد. مهرناز تصمیم می‌گیرد با وجود همه‌ی دردها و غصه‌هایش بعد از دوازده سال زندگی در آلمان، برای دیدن خانواده‌اش به ایران سفر کند. غافل از این‌که در این سفر؛ سرنوشتش با پسری سی ساله به نام مهرشاد که خیلی مغرور و با جذبه است رگم می‌خورد؛ اما گاهی اوقات بخت با آدم یار است و گاهی اوقات هم خیر!

در این رمان من سعی کردم تفاوت‌های بین آدم‌ها رو به نحوی به قلم بکشم؛ پس لطفاً با بعد دیگه‌ای به این رمان نگاه کنید. هدف من از نوشتن این رمان، نوعی آگاهی برای خانوم‌هاست.

همه ما هر روز شاهد اتفاق‌هایی هستیم که در سراسر این دنیای بی‌تفاوتی رخ می‌دهد؛ اتفاق‌هایی که تنها معصوم‌ترین و بی‌گناه‌ترین موجودات رو قربانی می‌کند و باعث می‌شود تا ما دست از رویاهایمان برداریم. با آرزوی موفقیت و پیشرفت‌های بیش‌تر برای تک به تک بانوان سرزمینم. امیدوارم روزی برسد که همه‌ی خانم‌ها در برابر سختی‌ها بایستند و برای رسیدن به اهدافشان، سخت بجنگند.

مقدمه:

رمان دختری از جنس خورشید، درباره‌ی حقیقت‌هایی است که من در زندگی شخصی‌ام تجربه کردم؛ یکی از اهدافم هم از نوشتن این رمان، نوعی هم‌دردی با دخترخانم‌هاست. من این شجاعت رو به خودم دادم و براتون از تجربیات تلخی که تجربه کرده‌ام، نوشتم؛ تا بدانید که تنها نیستید و در هر گوشه‌ای از این دنیا قلب‌هایی هستند که روزی هزاربار توسط خیلی‌ها شکسته می‌شوند. همه ما خوب می‌دانیم، خیلی از رویاهایی که روزی بسیاری از خانوم‌ها داشته‌اند، به هر نحوی نادیده گرفته شده و شاید اگر کسی روزی به آن‌ها بال و پر می‌داد، الان جزیی از سرشناس‌ترین و موفق‌ترین‌ها بودند. این رمان هم حقیقی است و هم تخیلی؛ بعضی از شخصیت‌ها وجود داخلی دارند، البته با تغییر نام و یا ذکر نشده، و بعضی‌ها هم خیر، تخیلی هستند و وجود ندارند! گاهی اوقات افرادی همانند مهرشاد وارد زندگی ما می‌شوند و وجودشان به ما آرامش را منتقل می‌کنند؛ و همچنین نردبانی برای رسیدن به رویاهایمان می‌شوند. بعضی‌ها هم همانند نسیمی به زندگیمان می‌آیند، و بعد از اعلام وجودشان، تلنگری برای سقوط از نردبان پیشرفت‌ها می‌شوند!

به نام خالق زیبایی‌ها

خداوند زن را آفرید تا معنای حقیقی شجاعت را به همه ثابت کند...

زن بودن راحت نیست!

زن بودن حس عجیبی است...

زن بودن هنر است...

زن بودن یعنی از خودگذشتگی کردن!

به معنای واقعی کنار گذاشتن رویاهای خود...

فقط یک زن می‌تواند معنای واقعی آواره شدن دیواره‌ی رویاها را درک کند. رویایی که بسیاری از اطرافیان روزی سدی برای رسیدن به آنها بوده‌اند!

رویایی که سالیان سال با خود مرورشان می‌کردیم و ما خیلی راحت از کنارشان گذشت کردیم!

آری گذشت کردیم؛ اما شکسته شدیم...

از خودگذشتگی کردن یعنی مادر بودن

زن قلبی از جنس شیشه دارد

آری زن زیباست!

اگر آن را بفهمی!

با حس این‌که یکی داره من رو تکون میده، چشم‌هام رو با حالت خماری باز کردم و از لای پلک‌هام، نگاهی کوتاه کردم؛ تا فهمیدم همون خانوم مسنی که در هواپیما کنار دست من نشسته بود، سعی داره من رو بیدار کنه. با لبخندی سرشار از محبت بهم گفت:

- دخترم، بالاخره رسیدیم؛ بلند شو مادر جان.

من هم همراه با لبخند و نگاه قدرشناسی ازش تشکر کردم. به بدنم کش و قوسی دادم و تو دلم گفتم:

- آخه یکی نیست بگه مادر جان، این چه وضعه بیدار کردنه؟ به خدا یک لحظه فکر کردم هواپیما رو دست انداز افتاده... .

آخ آخ، گردنم گرفت! آی آی، چلاق شدم! آه، حیف این همه پولی که بهتون دادم؛ ایش! نگاه تو رو خدا، شدم عین چوب خشک؛ روی زمین می خوابیدم سنگین تر بودم. سریع شال سفید قشنگم رو که تا الان روی دوشم افتاده بود، سر کردم. اصلا حوصله‌ی سخت‌گیری‌های گشت ارشاد رو نداشتم. از صندلیم بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. از استرسم که نگم براتون، دقیقا سه شب پشت سر هم نتونستم بخوابم و الان دارم از بی‌خوابی می‌میرم. دست خودم نیست، این عادت همیشگی من بوده و هست؛ همیشه چند شب از استرس زیاد خوابم نمی‌بره. بلافاصله بعد از این‌که از هواپیما پیاده شدم، به سمت سرویس بهداشتی (همون توالت خودمون) دویدم. نگاه کوتاهی به خودم توی آینه انداختم؛ ووی این من بودم؟ چرا شبیه زامبی‌ها شدم؟ بلا نسبت زامبی! خدا رو شکر لوازم آرایشی توی کیف دستیم داشتم؛ دوست ندارم بگن چه دختر ژولیده پولیده‌ای هستم، پس باید جون اساسی به صورتم بدم. یکم کانسیلر به زیر چشمم زدم؛ با ریمیل به مژه‌های نه چندان کوتاه و نه بلندم کمی حالت دادم، رژ گونه برنزم رو به گونه‌هام زدم و در آخر کمی رژ صورتی دخترونه هم روی ل**ب‌هام زدم. موهام هم که قبل از پرواز به صورت مکزیکی بافته بودم و نیازی به درست کردن نداشتم؛ خدا رو شکر!

اجازه بدید قبل از هر چیزی خودم رو معرفی کنم. من مهرناز سعادت، دختر بیست و پنج ساله‌ای هستم که دوازده سالیه که در آلمان زندگی می‌کنم. طی چند سال گذشته، شاهد بسیاری از اتفاقات تلخی بودم؛ اما تا حدودی باهاشون کنار اومدم؛ البته باز هم از خودم مطمئن نیستم!

از علایق‌هام کمی براتون بگم. من از سن یازده سالگی شروع به کشیدن نقاشی‌های رنگ روغن کرده‌ام؛ و تابلوهای زیادی از طبیعت و آدم‌ها کشیده‌ام؛ بعد از روزهای تلخم، یکی از علایق‌هام رفتن به طبیعت و عکس گرفتن شده و در حال حاضر طرح‌های تبلیغاتی زیادی رو انجام میدم. حالا از این‌ها بگذریم؛ جونم بگه براتون از ظاهره که نه خیلی چاق و نه لاغر هستم، چشم‌های قهوه‌ای رنگی که زیر نور خورشید به روشنی می‌زنه، البته این رو هرکسی متوجه نشده؛ ابروهای کمانی شکل، بینی متناسب صورتم و موهای بلند قهوه‌ای رنگی که عاشقشون هستم، دارم. کلا از بچگی پدرم اجازه نمی‌داد موهام رو کوتاه کنم؛ ولی یک‌بار این کار رو انجام دادم که مربوط به گذشته‌ی تلخم می‌شد. همه بهم میگن چشم‌های قشنگی دارم و من از این تعریف خوشم میاد. ام، حالا شدم مثل پنجه‌ی آفتاب. خوشگل کی بودم من؟ ببخشید که یکم خودشیفته تشریف دارم؛ ولی خوب آدم باید به خودش اعتماد به نفس بده، درست نمی‌گم؟

یه ب*و*س برای خودم تو آینه فرستادم و از سرویس بیرون زدم.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و یک نگاه به مغازه روبه‌رویی کردم و به سمتش رفتم. خودم رو توی شیشه‌اش که شبیه به آینه قدی بود، برانداز کردم. شلوار جین روشن کاغذی گشاد که هر دو طرف خط سفید داشتند، یک تی‌شرت نه خیلی کوتاه و نه بلند صورتی مخملی پررنگ، مانتوی صورتی گشاد خوشگلی که آستین‌هاش رو یه کوچولو به بالا تا داده بودم. وای که به چه سختی تونستم همین رو پیدا کنم. قرار شد وقتی رسیدم ایران، بلافاصله چند دست مانتو و شال بخرم. ای وای چقدر کفش آدیداس اسپرت سفیدم که تازه خریده بودم به تیپم می‌اومد. قربون خودم بشم که تو مُد تکم! خخ، روی موهام هم با یک شال سفید سعی کردم بیپوشونم (نمی‌پوشیدم بهتر بود).

راستش خیلی سخته برای کسی که سال‌ها شال سرش نکرده یک دفعه بخواد حجاب بگیره؛ اما از نظر من هر جایی حرمتی داره، به همین دلیل هیچ اعتراضی نداشتم و به این عقیده خودم احترام می‌داشتم. حالا بگذریم از این‌که خیلی‌ها من رو به‌خاطر این عقیده‌ام دست می‌انداختند. نه که خودشون خوبند؛ ایش! دقیقا پنج دقیقه گذشت و من تازه یادم اومد که باید به سراغ چمدون‌هام برم.

بله، وقتی غرق خودت بشی همین میشه. یک لبخند کم‌رنگ به خودم زدم و با سرعت به سمت چمدون‌هام رفتم. فکر این‌که کی می‌خواد اون‌ها رو بلند کنه، مثل موریانه افتاده بود به جونم؛ چون‌که خیلی پرشون کرده بودم؛ اما، خب چکار کنم، ماشالا خانواده‌ی بزرگی دارم و باید بعد این همه سال سوغاتی می‌آورد؛ گرچه نمی‌آوردم هم کسی اعتراضی نمی‌کرد؛ اما درست نبود اگه دست خالی می‌ومدم، شعور خودم رو نشون می‌دادم. خب، چمدون‌های صورتی گوگولی من هم که رسیدن؛ به‌به! کف دست‌هام رو به هم مالیدم و رفتم جلوی ریل چمدون‌ها. آقا! چشمتون روز بد نبینه؛ تا خم شدم چمدون بزرگه رو بردارم، یکی از ناخون‌های نازنینم شکست؛ اونم ناخونی که چندین ماه مراقب بودم تا خوب رشد کنه. این حس الان من رو فقط اون‌هایی درک می‌کنند که ناخن‌هاشون قرن به قرن رشد می‌کنه؛ البته الان خیلی بهتر شدند. دوباره اومدم خم بشم، تا چمدون‌هام رو بردارم که این‌بار یک نرغولی به کتفم زد و من مثل کتلت وا رفته روی زمین ولو شدم. وای! داشتم هم از خجالت آب می‌شدم و هم از حرص می‌ترکیدم؛ ملت کورن بلانصبت! بقیه هم که به جای کمک کردن، زل زده بودند به من؛ ایش، سریع از جام بلند شدم و به روبه‌روم نگاه کردم که چشمم خورد به یک عدد آقای نسبتاً محترم و فهمیدم ایشون من رو پهن زمین کردند. سریع لباس‌هام رو تکون دادم و شالم رو صاف کردم؛ اما در همین حین هم یکم هیز بازی در آوردم تا ببینم این آقای محترم، چه شکلی بودند؛ (البته از روی کنجکاوی) و دیدم که به‌به.

کفش‌های براق مردانه، شلوار کتان سرمه‌ای که بیشتر به مشکی می‌خورد، البته من یه کوچولو کور رنگی دارم؛ خخ، پلیور مردونه که از یقه‌اش معلوم بود از زیر پیراهن مردونه پوشیده بود و در آخر یک اورکت شتری رنگ. یعنی من می‌میرم واسه این سبک تیپ‌های مردونه. خدایی هم خوشگل بود و هم جذاب؛ این رو به چشم هر کسی می‌گم به‌جز حس خواهری. بینی قلمی، ابروهای تقریباً پرپشت قهوه‌ای روشن، چشم‌های عسلی، ل**ب‌های نه گوشتی و نه نازک با موهایی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ؛ البته بیشتر می‌خورد که بلوندی باشه تا قهوه‌ای روشن، چقدر هم خوش‌تیپ. دمت گرم خدا!

- چیزی گفتین؟

یعنی باز بلند فکر کردنم شروع شده؟ آی مهرناز، خاک رس تو سر کچلت؛ آخر سر این فکرها
یه کاری دستت میدن، ببین کی گفتم! یکی از اون لبخندهای شیرینم تحویلش دادم و گفتم:

- منظور؟

- ببینم خود درگیری داری؟

حق به جانب گفتم:

- وا! نه، چطور؟

- الان دقیقا نیم ساعته عین این‌ها که اومدن موزه، زل زدی به من.

بعد انگشت شستش رو کنار لبش کشید و با یک لبخند دختر کش گفت:

- حالا پسندیدی؟

دست به کمر زده، گفتم:

- آه، خودپسند... اولاً آنالیز کردن من یک دقیقه هم طول نکشید.

با دست راستم از نوک پا تا موهای رو نشون دادم و ادامه دادم:

- می‌خواستم ببینم این گاوی که من رو پخش زمین کرده، چه شکلی هست!

بعد همراه با یک لبخند شیطانی گفتم:

- در ضمن! موزه که نه؛ بهتره بگیم کسی که اومده باغ وحش و از دیدن میمون‌ها لذت می‌بره؛
خخ...

پسرهی میمون غول‌نما... .

انگشت اشاره دست چپش رو به سمت من آورد و شروع به تکیه دادنش کرد؛ می‌خواست یک
چیزی بگه که احساس کردم حرفی برای زدن نداره؛ من هم از فرصت استفاده کردم و با پوزخند
گفتم:

- اوخی... حاجی زیاد به مغزت فشار نیار؛ جوونی... هنوز بهش احتیاج داری.

بعد دسته چمدون‌هام رو گرفتم و ازش کمی فاصله گرفتم. وسط راه برگشتم و دیدم مثل خنگ‌ها زل زده به من، دهنش هم مثل تونل باز بود؛ خخ.

من هم دست راستم رو بالا آوردم و با یه چشمک به سمتش گفتم:

- بای بای!

اگه بخوام رو راست باشم، تو دلم عروسی بود که تونستم ضایع‌اش کنم؛ اوخی طفلی دلم براش سوخت؛ اما به من میگن مهرناز، من همون دختری هستم که هیچ‌کسی حریف زبونش نمی‌شد. حالا بماند که با اومدن بعضی‌ها، تغییر کردم؛ اما الان همون مهرنازم، کسی نمی‌تونه حریف زبون من بشه. با همین افکار، رفتم بیرون و دیدم همه خانواده‌ام از ریز بگیر تا بزرگ منتظر من وایستادن؛ ماشالا چقدر نوه. چمدون‌هام رو همون‌جا ول کردم و به سمتشون دویدم. اول از همه مادرم رو به آغوش گرفتم؛ آخ که چقدر دلتنگش بودم. بعدش تک به تک از کوچیک تا بزرگ رو به آغوشم گرفتم و با هم روبوسی کردیم.

بعد از این‌که روبوسی‌ها تموم شدند، دایی کوچیکم، سعید چمدون‌ها رو برداشت و همگی به سمت درب خروجی حرکت کردیم. همه از درب خروجی به سمت پارکینگ رفتند و منتظر ماشین ایستادند. من هم همون‌جوری جلوی در ایستاده بودم و داشتم با هستی که عمه کوچیکم میشه، صحبت می‌کردم؛ انقدر گرم حرف زدن شده بودم که اصلا با خودم فکر نکردم شاید یکی بخواد بیاد داخل یا بره بیرون و من باید این هیکل خوشگلم رو تگون بدم.

- فکر کنم عاده که همش جلوی راه وایستی؛ نه؟

برگشتم به سمت صدا؛ آی، قشنگ صدای قضروف‌ها رو شنیدم؛ این که غول بیابونی خودمونه!

- به تو هم سلام، غول بیابونی جون.

با یک لبخند شیرین ادامه دادم:

- در ضمن، جنابعالی خیلی گنده تشریف دارین، وگرنه این در رو به اندازه آدم‌های طبیعی درست کردند. تو هم یه خورده بیش‌تر غذا بخور!

بعد هم من و هم هستی زدیم زیر خنده.

- حالت خوبه؟ سرت به جایی خورده؟ چرا هذیون میگی؟

- وا، لیاقت محبت کردن هم نداری؛ ایش.

هستی: مهرناز جون، معرفی نمی‌کنی؟

- عزیزم... .

به پسره اشاره کردم و ادامه دادم:

- آقای غول بیابونی.

- غول بیابونی جون... .

اشاره کردم به هستی و گفتم:

ایشون هم عشقم، جونم و عمرم هستن.

- واقعا یه تخته‌ات کمه؛ به من چی این کیه یا تو کی هستی. برو اونور ببینم جوجه کوچولو!

- می‌دونم؛ جوجه هم خودتی بی ادب!

بعد پشت چشمی نثارش کردم که خودم هم تو کفش موندم، چه برسه به اون.

- امیدوارم دیگه هیچ‌وقت با هم روبه‌رو نشیم که دفعه بعد باهات انقدر نرم برخورد نمی‌کنم!

- الان این برخورد نرمت بود مثلاً؟ برو بذار باد بیاد؛ بابا تا همین الانش هم ندیدمت.

یعنی انقدر برام بی‌اهمیت هستی که ندیدمت.

- به امید این‌که دیگه نبینمت!

- خوش آمدی!

بعد به سمت ماشین مازراتی گرن کابریو مشکی رنگی که خیلی جیگر بود، رفت. فکر کنم مال خودش بود، چون به تیپش می خورد، مایه دار باشه. خدا پول رو به کی میده! حالا هرچی به درک. اون هم رفت و یک آقای سوپرج ماشین رو بهش داد؛ بعد هم چمدونش رو توی صندوق عقب گذاشت و با صدای کشیده شدن لاستیک ها متوجه رفتنش شدم. عقده ای.

هستی: مهرناز این کی بود دیگه؟ ماشین رو دیدی؟ واو، کفم برید دختر؛ حالا ماشین به کنار، خودش چه جیگری بود. دیدی؟

- هیز بدبخت! برو بابا خسته ام هستی، خوابم میاد؛ ندیدی چه عقده ای بود. پسره الدنگ... ولی خدایی خوب بود ها... خخ.

هستی: از کجا می شناسیش؟

- بعدا برات تعریف می کنم؛ الان خیلی خسته ام به خدا!

مامانم:

- مهرناز، بیا ماشین اومد.

رو به هستی:

- فردا پس فردا میام سمت شما؛ یه برنامه بچینیم بریم بیرون، من باید مانتو و شال بخرم؛ دوست دارم تو هم کنارم باشی و نظر بدی. حالا گرچه نظر تو هم خیلی مهم نیست... خخ!

- مرگ!

- ب*و*س ب*و*س... مواظب خودت باش.

- ب*و*س به کله ات... باشه بای.

بذارید براتون یکم از هستی بگم؛ من و هستی از بچگی مثل دو تا دوست و خواهر بودیم و با هم کلی شیطنت بازی در می آوردیم. همیشه به حجاب من گیر می داد و من هم طبق معمول

می گفتم مگه قراره تو رو تو قبر من بذارند؟! یادش به خیر! هر روز می شستیم پای تلویزیون و همراه مجری برنامه کودک، کاردستی درست می کردیم؛ یادمه یک بار بادبادک درست کردیم که وقتی تو آسمون بود، بارون زد و خیس آب شد. هر دو تامون همیشه دوست داشتیم مجری برنامه کودک بشیم؛ (شتر در خواب بیند پنبه دانه!). یکی از سرگرمی های ما دو تا این بود که برای عمو پورنگ نقاشی می کشیدیم و با یک متن کوتاه به دست بابای من می دادیم تا برامون پست کنه. ما دو تا هم هر روز مثل این خنگ ها چند ثانیه قبل از شروع برنامه به هم دیگه زنگ می زدیم و پای تلفن صبر می کردیم تا ببینیم کی عمو پورنگ نقاشی های ما رو نشون میده که هیچ وقت اون روز نرسید. انقدر انتظار اون روز رو کشیدیم که به کل فراموشش کردیم؛ تا این که چند سال بعد، بابام اعتراف کرد که هیچ کدوم از اون ها رو پست نکرده بود؛ بسیار شیک! (واقعا جا داره یه خسته نباشید از این جا به بابام بگم؛ خخ، فدایی داری).

هستی مثل خودم شیطون و زبون درازه؛ تنها فرقمون هم توی پوششمون هست. من خیلی آزاد می گردم و اون پوشیده تر؛ البته روزهایی که ایران بودم؛ آخه آقا جونم خیلی رو این چیزها تعصب داره. تازه چند بار هم به من گیر داده بود، برات چادر می گیرم؛ ولی کو گوش شنوا! من باز کار خودم رو می کردم. البته این هم بگم من حد و مرز خودم رو توی پوشش می دونم و روی رفتارهام کنترل دارم. هستی از من دو سال بزرگ تر هستش و حساب داری خونده. کلا از وقتی یادم میاد خرخون بود؛ برعکس من که باید زور بالا سرم می بود، البته توی حفظیات کسی به پای من نمی رسید. تازش هم یه بار تو منطقه نفر اول شدم. همیشه با وجود حجاب کاملش، شیک و باکلاس می گشته و می گرده؛ به برادرزاده اش که من باشم، کشیده!

چشم های ریز مشکی، بینی متناسب با صورتش و ل**ب های نه نازک و نه پهنی داره؛ برعکس من هیکل تو پری داره؛ ابروهاش هم قهوه ای روشن کرده.

توی مسیر خونه انقدر این مامانم هم من رو تو بغلش چلوند که شبیه کوفته وا رفته شده بودم؛ همه اش هم قربون صدقه ام می رفت؛ اوخی، دلش برام تنگ شده بود. از وقتی که کوچیک بودم قشنگ یادمه، هممون می دونستیم که ایران موندنی نیستیم؛ چون کار پدر من تجارت بود و ما همیشه در حال سفر بودیم.

هر کسی رفت سمت خانه خودش و قرار گذاشتیم که ما فردا خونه مادربزرگم (مامان جونم) بریم و خاله‌هام هم اون‌جا بیاند. بعد از گذشت یک ساعت، ماشین جلوی آپارتمانی نگه داشت که خیلی زیبا بود؛ چون تو آلمان کم از این ساختمان‌ها وجود داره. چمدون‌ها رو برداشتیم و به سمت ساختمان رفتیم. بعد از این‌که مامانم چراغ رو روشن کرد، چشم‌هام از تعجب گرد شدند. درسته که سلیقه‌ی مادرم همیشه تو کل فامیل تک بوده؛ اما الان خیلی زیباتر شده!

- می‌گم مامان... .

اشاره به پذیرایی کردم و گفتم:

- نبود من خوب بهت ساخته‌ها... خخ!

- برو... برو تو خونه... کم زبون بریز برای من؛ تو بزرگ نمی‌شی!

- وا، مامان این چه حرفیه.

وقتی داخل خونه شدیم، خواهرهام عین مرغ‌هی بالا و پایین می‌پریدند که کادوهای ما رو بده. و از جایی که اینجانب اصلاً حوصله نداشتم و کم خوابی داشتم، زانو زدم و دست‌های کوچولوشون رو گرفتم.

- بچه‌ها، قول می‌دم فردا صبح که از خواب پا شدید، اسباب بازی‌هاتون بغلتون باشند. الان خیلی خسته‌ام قربون دست‌های کوچولوتون بشم.

خدا رو شکر اون‌ها هم دیدن من خیلی خسته‌ام، زیاد پيله نکردند. من هم بدون این‌که لباس‌هام رو عوض کنم، روی تخت خواب یک نفره‌ای که توی اتاق مهمان بود، دراز کشیدم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

صبح با شنیدن سر و صدای بچه‌ها، از خواب بلند شدم؛ وضعیتم خیلی بامزه بود. پای راست و دست راستم از تخت آویزون بودند؛ جای شکرش بود که زمین نیفتاده بودم. یه نگاه به گوشیم انداختم؛ چشم‌هام قد گردو شدن؛ اوه، اوه ساعت یک ظهره؛ من چرا انقدر خوابیدم؟! نمیری

مهرناز، الان ننگ بوفالو می چسبونند بهت. به افکار خودم خندیدم و زود از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

- سلام مامان، صبح به خیر.

- سلام به روی ماهت، خانوم بیشتر می خوابیدی؛ ساعت یک ظهره.

- خب، مقصر خودتی که من رو بیدار نکردی.

- برو... برو... که این زبونت هیچ وقت کوتاه نمی شه.

- حالا بیخی، حموم کجاست برم یه دوش بگیرم؟

- نگاه تو رو خدا، نیومده عین کوچه بازاری ها حرف می زنه.

- ای بابا، مامان... بگو حمومتون کجاست؟

- توی اتاق؛ برو زود دوش بگیر و بیا نهار آماده است تا تو بیای من هم میز رو می چینم.

بچه ها:

- آجی مهرناز، اسباب بازی هامون رو میدی؟

خم شدم تا قدم بهشون برسه؛ آخه نه که دو متر قد دارم؛ دست هاشون رو گرفتم تو دستم:

- باشه پرنسس های من... برم یه دوش کوتاه بگیرم، نهار بخوریم؛ بعد اسباب بازی هاتون رو می دم. قول خواهرانه!

بچه ها:

- هورا!

یه لبخند بهشون زدم و به سمت حمام رفتم؛ یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم؛ از چمدون کوچیکم، یک ساپورت مشکی با شومیز ساده که هیچ طرح خاصی نداشت، برداشتم و پوشیدم. دستی به موهام کشیدم؛ بعد از اتاق بیرون زدم.

- مامان میز رو چیدی؟

- آره، بیا؛ منتظر توایم!

- واو، ببین مامان خانوم چه کرده، مهنراز رو دیوونه کرده.

همه زدیم زیر خنده.

- قربون خنده‌هاتون بشم گوگولی‌های من.

- خب!

- خب؟

- تعریف کن ببینم!

- چی رو؟

- وا... دختر خنگی یا خودت رو می‌زنی به اونور؟!

- تو رو خدا پای گذشته رو وسط نکشیم.

- اوم... باشه.

بعد از این‌که ناهار خوردیم، ظرف‌ها رو مرتب توی ماشین ظرفشویی چیدم و بعد از آشپزخونه بیرون اومدم.

- بچه‌ها، بدویدد بیاید کادوهاتون رو بگیرید؛ هرکی دیرتر بیاد، کادوش رو به اون یکی میدم!

بچه‌ها: هورا، اسباب بازی!

همگی به سمت چمدون بزرگه رفتیم و من سوغاتی‌هایی که براشون آورده بودم رو بهشون دادم؛ کادوهای خاله‌ها، دایی‌هام، نوه‌ها و مادر بزرگ و پدر بزرگم رو هم توی ساک بزرگ گذاشتم تا امروز که به اون‌جا می‌ریم، بهشون بدم.

من عاشق هدیه خریدن برای دیگران هستم؛ به قدری که خودم رو فراموش می‌کنم. البته گذشته به من یاد داد که هرکسی لایق این همه خوبی نیست.

- مهرناز، مامان پاشو کم‌کم حاضر شو؛ من هم دخترها رو آماده کنم؛ بعد خودم هم آماده بشم، به آژانس زنگ بزنم تا یک ماشین برامون بفرستند.
- باشه!

مادر و پدر من وقتی سن پایین بودم، از هم طلاق گرفتند. خدا رو شکر هر کدام تشکیل خانواده دادند؛ حالا بماند که جداییشون چه ضربه‌ی روحی برای من و خواهرم بود. البته ثمره شیرین زندگی مشترک مادر و پدرم، هم من و خواهرم هستیم؛ مهرناز و مهرانا! خواهرم چهار سال از من کوچیک‌تر هستش و جدیدا تشکیل خانواده داده. می‌دونم الان پیش خودتون می‌گید چرا من تشکیل خانواده ندادم؛ ولی دست روی دلم نذارید که خونه. بخت همیشه با آدم یار نیست. مادرم از زندگی دومش دو تا دختر به اسم‌های باران و بهار داره؛ بهار نه سالشه و مثل خودم عاشق نقاشی کردن هستش. باران هم پنج سالشه و بر عکس بهار، خیلی بچه‌ی شیطونی هست؛ هر دوتاشون رو دوست دارم.

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که مادرم الان با مرد خوبی ازدواج کرده و مثل یک کوه پشت بچه‌هاش ایستاده و نمی‌ذاره آب تو دلشون تگون بخوره.

البته یک موقع فکر نکنید خدای نکرده پدر من این وسط مجرد مونده باشه ها؛ نه‌خیر، اون هم ازدواج کرده و ثمره‌ی زندگیشون دو تا پسر به اسم‌های آدرین، هفت ساله و آروین دو ساله هست؛ یک برادر هم دارم به اسم آرشام که از ازدواج اول زن دوم پدرم با شوهر قبلیش هست. هر سه رو به یک اندازه دوست دارم؛ این مساله برای من اصلا فرقی نداره و به یک اندازه عزیز هستند. پدر من خیلی برام عزیز هستش؛ سال‌ها ازش دور بودم و اون سال‌ها برای من قدر قرن گذاشتند؛ هر آدمی خوبی داره و هم بدی، تو بخت من نوشته که فقط باید با بدی‌های آدم‌ها آشنا بشم. به جای فکر کردن باید بلند شم و لباس‌هام رو عوض کنم؛ ام، خب چی بپوشم؟ مانتو که ندارم؛ چی کار کنم آخه؟ در چمدونم رو باز گذاشتم و یکم فکر کردم.

در چمدونم رو باز گذاشتم و یکم فکر کردم؛

به نظرم کاپشن می‌تونه جایگزین خوبی برای مانتو باشه، آره، آره. امروز این رو می‌پوشم؛ بعد فردا که میرم سمت خونه آقاجونم، با هستی و بچه‌ها می‌ریم خرید. خوب اول از همه یکم به صورتم باید جون بدم. وای وای! نگاه تو رو خدا، شبیه هر چیزی هستم جز انسان! خخ؛ اهل کرم پودر نیستم؛ برای همین یکم به زیر چشم‌هام کانسیلر زدم، به مژه‌هام هم با ریمیل حالت دادم و از جایی که خیلی توی کشیدن خط چشم ماهر نیستم، توی چشمم رو با مداد سیاه کردم. اِم، خب یکم هم رژگونه که به صورتم رنگ بده؛ حالا باید یک رژ خوش‌رنگ انتخاب کنم، به نظرم رنگ کالباسی با تیپی که می‌خوام بزنم می‌خوره. موهام هم باز گذاشتم؛ حالا نوبتی هم باشه نوبت انتخاب لباس هستش. شلوار جین دودی با یک بلوز مشکی آستین‌دار برداشتم؛ چون هوا کمی سرد شده و باید خودم رو گرم نگه دارم.

- مامان شال مشکی داری به من قرض بدی؟

- آره، بیا بگیر.

رفتم سمت اتاق مامانم که داشت دخترها رو آماده می‌کرد.

- کو؟

- وا! این چه طرز تیپ زدنه؟ مگه داری میری عزاداری؟ برو عوضش کن؛ زود!

- مادر من، نه مانتو دارم نه شال؛ قراره فردا با هستی و بچه‌ها بریم تا بخرم!

- خیلی خب؛ ولی فردا حتما خرید بکنی ها؛ اصلا دوست ندارم این تیپی بگردی! تو جوونی باید رنگ‌های روشن بپوشی!

- ای مادر جان؛ دست رو دلم نذار که آتیشه... .

- برو خودت رو فیلم کن؛ تو هم که همه‌اش دلت آتیشه... آژانس تا نیم ساعت دیگه می‌رسه ها.

شال رو از مامانم گرفتم؛ روی سرم مرتب کردم و کفش هم همون دیروزی‌ها رو برداشتم؛ این جووری خوبه، کیفم هم ست میشه. برای بار آخر خودم رو تو آینه برانداز کردم تا ببینم به دل می‌شینم یا نه. عینک دودیم هم برداشتم روی سرم گذاشتم؛

فدای خودم بشم. آخ که چقدر دلم برای ایران تنگ شده بود؛ باید تا جایی که می‌تونم از این روزهام لذت ببرم. کاپشنم هم به تنم کرده و به سمت در رفتم تا کفش‌هام رو پام کنم.

- مامان من میرم پایین؛ ماشین اومد، زنگ می‌زنم که بیایید پایین!

- باشه، برو.

حالا کی حوصله داره پنج طبقه رو بره پایین؟! اه، این‌جا چرا آسانسور نداره؟ این هم خونه بود که خریدند؟! چقدر غر می‌زنم؛ خخ. آروم، آروم پله‌ها رو پایین اومدم. داشتم در رو می‌بستم که دیدم همون پسرکه که توی فرودگاه دیده بودمش، داره از صندوق عقب ماشینش چند تا پلاستیک خرید برمی‌داره و به سمت ساختمون ما میاد؛ چشم‌هام از تعجب اندازه گردو شده بودند؛ این، این‌جا چی کار می‌کرد؟

عینکم رو تا وسط بینی پایین آوردم که مطمئن بشم خودش هستش یا نه؟! که دیدم بلی خودش! جلوی در ایستادم و در رو نیمه باز گذاشتم. تا دیدم داره به سمت در میاد، عینکم رو صاف کردم و روی چشم‌هام گذاشتم که من رو شناسه.

- در رو نبند؛ می‌خوام پیام داخل ساختمون.

اوه، چه پررو! خوبه کلمه لطفا و خواهش می‌کنم رو برای این موقع‌ها ساختند. من هم منتظر ایستادم تا نزدیک‌تر بشه، تا دم در رسید من هم از قصد در رو محکم بستم.

- اوپس... باد زد.

بعد ریز خندیدم و هم‌زمان با انگشت اشاره و شصت دست راستم، عینکم رو پایین آوردم.

- باز هم تو؟ مگه نگفتم در رو باز بذار؟

- من هم نشنیدم خواهش کنی.

- دیگه دارم کم کم مطمئن میشم که از من خوشتر اومده.
- هم زمان پلاستیک ها رو جلوی در گذاشت و کلیدهاش رو از جیبش درآورد تا در رو باز کنه.
- اگه فکر می کنی دلت با این حرف ها خوش میشه، من اصراری ندارم.
- بعد بلند بلند خندیدم . انگاری هیچ دردی نداشتم؛ البته می دونم دختر نباید تو خیابون بلند بخنده؛ ولی قیافه اش خیلی دیدنی بود. خم شدم و یک دونه سیب از توی یکی از پلاستیک ها درآوردم، با آستینم تمیز کردم و گاز کوچیکی ازش زدم. اون هم هاج و واج درحالی که در خونه رو باز کرده بود، گفت:
- بیا تو یک لحظه، کارت دارم.
- نه! مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم.
- مامانت دیگه چی ها بهت یاد داده؟ فقط یک سوال ازت دارم؛ نترس نمی خورمت!
- باشه، بپرس؛ ولی اگه دلم خواست جواب میدم.
- اشاره به ساختمون کرد و گفت:
- این جا زندگی می کنی؟ منظورم این ساختمونه!
- ام... یه مدتی این جا می مونم.
- آها، از کجا اومدی؟
- ببین گفتمی یک سوال! بیشتر از کوپنت سوال نکن.
- ببین خانوم کوچولو... این جوری که من متوجه شدم، تا وقتی که جنابعالی این جا هستین، احتمالش بالاست با هم گه گاهی روبه رو بشیم؛ پس پا روی دم من نذار. گرچه این جا خونه مادر بزرگم هستش... پس زیادی دلت رو خوش نکن جوجو کوچولو!
- و بعد پوزخند زد. دست هام رو به کمرم زدم و گردنم هم مثل زرافه دراز کردم؛ بعد گفتم:

-کو؟

-چی کو؟

- دمت دیگه! الان همه این حرف‌ها رو زدی که به من بگی خونه‌ات یه جای دیگه است؟ خوب عزیزم آدرست رو هم می‌دادی یک دفعه و خلاص می‌کردی خودت رو. در ضمن، شاید برات سنگین بیاد؛ اما من علاقه‌ای به پسرهای غول‌نما ندارم.

این رو الکی گفتم که دور بر نداره؛ وگرنه نقاشی بود که کلمه‌ای برای توصیفش پیدا نمی‌کردم. یک پیراهن مردونه مشکی با شلوار کتان مشکی پوشیده بود؛ کفش‌هایش هم کالج مشکی بود. وای، موهایش هم به یک طرف حالت داده بود و چند تیکه روی پیشونیش ریخته بود؛ با اون ته ریش هم که اصلاً یه چیزی شده بود. کلاً ته‌ریش خیلی مرد رو جذاب می‌کنه؛ البته از نظر من! تو کجا بودی تا حالا؟

با صدای بوق ماشین، هر دو به سمت صدا برگشتیم.

- بله؟

راننده ماشین: خانوم، شما ماشین می‌خواستین؟

- بله... بله... الان میایم!

برگشتم سمت پسر تا ازش خدا حافظی کنم که دیدم نیست. وا، نکنه توهم زدم؟ این که تا الان این‌جا بود؛ حالا هر چی. آیفون رو زدم.

- کیه؟

- مامان زود بیاید پایین؛ ماشین اومده.

- باشه.

من هم دیگه حوصله نداشتم سر پا وایستم؛ برای همین توی ماشین منتظر موندم.

- آقا، کمی صبر کنید؛ الان مادرم هم میاد.

- چشم خانوم.

نه بابا چه با ادب؛ خخ! بهم گفته بودند تا کسی های ایران اعصاب ندارند. بعد از یک ساعت و چهل و پنج دقیقه، به خونه مادر بزرگم رسیدیم. وقتی نهار رو خوردیم، کادوی هر کسی رو بهش دادم. خیلی خوابم می اومد؛ رو به مامان گفتم:

- مامان، اگه ایرادی نداره من برم چرت کوتاهی بزنم!

- نه، برو دخترم؛ فقط یک ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

- حله، نیم ساعت دیگه بیدارم کن.

- باشه.

رو به همه ببخشیدی گفتم و به خواب رفتم. تو خواب عمیقی بودم که یک لحظه احساس کردم چیزی داره روی صورتم راه میره؛ من هم ترسو! زود از خواب پریدم و شروع کردم به جیغ کشیدن که البته بیشتر شبیه به عربده بود و دیدم همه دور من جمع شدند و هرهر به ریش نداشته ام می خندند. نگاهی انداختم دیدم دایی کوچکم، جوراب بو گندوش رو تمام مدت روی صورت من می کشید؛ ایش! من چرا متوجه بوی گندش نشدم!؟

- ایشالا دو هفته اسهال بگیری!

- دلت میاد؟

- برو اونور ببینم.

- پرو... .

- خودتی؛ در ضمن، وقت کردی اون جوراب هات رو هم هر از گاهی بشور؛ راه دوری که نمیره هیچ، ثواب هم می کنی!

- مهربان مادر، پاشو باید راه بیفتیم؛ دایی سعید ما رو می رسونه.

- باشه.

بعد از خداحافظی از همه و کلی روبوسی کردن، سوار ماشین داییم که یک پرادوی مشکی رنگ بود، شدیم و راه افتادیم.

- دایی، یک آهنگ بذار کیف کنیم.

- چشم، خانوم کوچولو!

- مرسی بابابزرگ!

«همه اون روزایی که بی تو گذشت، کنار تو بودم.

و غصه‌ی رفتن تو، یه روزی گرفت تموم وجودم رو، نمی‌دونم کجایی. چه تلخه که من، یه خاطره بودم و بس! نمی‌تونم از عشق تو دل بکنم.

تو این خاطره نمی‌دونم به چشم کی زل بزنم. نگات رو یادم بره. هنوزم عشق و خاطره‌ها تو دل کسی که دوست داره هست. همه گوشم رو پر می‌کنند که دیگه گریه واسه تو بسه؛ دست‌هایی که جدا بودن، این همه سال محاله به هم برسه؛ اونی که همه چیزت رو دادی بهش، واسه یکی دیگه دلواپسه؛ همه می‌دونند عمریه رفتی و من، همین‌جوری دوست دارمت؛ نمی‌آیی و می‌میرم.

کاش خبرش برسه روزی بهت.

رضا صادقی (همه اون روزها)»

فلش _ بک _ سه _ سال _ پیش

«آلمان»

- ببین مهرناز، من تو رو مثل روزهای قبل دوست ندارم. ما دو تا آدم هستیم از دو تا دنیای متفاوت با فرهنگ‌های مختلف. تو نه درست رو ادامه دادی، نه جایی کار می‌کنی؛ هر جا هم که برای کار میری، بعد از یک هفته بیرون می‌ای. از خانواده‌ات هم که نگم، دوست ندارم ببینمشون؛ ازشون بدم می‌اد. خواهرم هم دوست نداره ریخت رو ببینه... در کل هیچی نیستی! در کل هیچی نیستم؟ تنفر؟ از من؟ مسخرست؛ حیف اون همه خوبی و محبتی که کردم. اون می‌گفت و من صدای شکسته شدن قلبم رو می‌شنیدم؛ دهنم قفل شده بود. واقعا هیچی نیستم؟ در این حد متنفر بودند از من؟ آخه لعنتی، تو که دوستم نداری، چرا من رو خرد می‌کنی؟ عذاب نده! دروغ چرا!! اگر می‌تونستم، همون جا گریه می‌کردم و تک به تک کمبودهاش رو، به روش می‌آورد؛ اما من مثل اون نیستم؛ دلیلی هم وجود نداره جلوی چنین آدمی گریه کنم.

خیلی راحت شخصیت دختری که روزی عاشقش بود رو خراب کرد. هه! می‌خواستم بگم خودت چی؟ روز اول چی داشتی؟ الان چی؟ به اوج رسیدی؟ عاشق شدی؟ غرور من آنقدر بی‌ارزش بود؟ هنگ بودم! اون با لبخند پرننگش ادامه می‌داد و من شکسته‌تر از قبل می‌شدم؛ جوابم در یک لبخند مصنوعی خلاصه شده بود؛ اما تو دلم غوغا بود. هوای اون جا سنگین شده بود؛ با یادآوری جمله‌هایی که روزی ازش می‌شنیدم، متنفرتر می‌شدم. دنیا رو، روی سر من خراب کرد.

- امیدوارم با مردی ازدواج بکنی که برات به راحتی خرج بکنه؛ با هم به سفر برید! به کاشتن ناخن‌ها گیر نده و... .

یکی نیست بگه عزیزم، من همه‌ی این کارها رو برای تو می‌کردم، نه شخص دیگه‌ای؛ بفهم!

چطور می‌تونست به این راحتی من رو کنار مرد دیگه‌ای تصور کنه؟ تقصیر خودم بود که انقدر سادگی می‌کردم تا همه آویزونم بشن؛ اما من دوستش داشتم و اون برعکسش رو به من تلقین می‌کرد تا احساساتم رو پنهان کنم. درسته، انکار نمی‌کنم؛ چون یک‌بار قلبش رو با یک جمله شکسته‌ام؛ اما به ثانیه نکشیده شده خودم رو نفرین کردم؛ احساس گناه کردم. من احساس

تنهایی می‌کردم؛ اما روزی میاد که هرکسی جواب بدی‌هاش رو بگیره؛ من بهش اعتماد داشتم. همیشه دوست داشتم شوهرم غم‌خوار من باشه، کمکم کنه تا خلصت‌های بدم رو درست کنم. یک دختر تنها که هیچ نصیحتی درباره‌ی زندگی مشترک نشنیده بود و تجربه‌ای نداشت، به کمک احتیاج داشتم؛ اما کسی نبود. انگاری ته چاه عمیقی بودم که کسی به برای نجات دادنش هم قدمی برنمی‌داشت. خواهرش رو دوست داشتم، پدرش رو، مادرش رو و برادر شیطان کوچیکش رو؛ اما گاهی اوقات زندگی بر خلاف تصوراتمون پیش میره؛ توقعی هم نداشتم. قشنگ معلوم بود که از اول این یک عشق یک‌طرفه بوده. فقط دلم می‌خواست داد بزنم و بلند بگم، من، مهرنازی هستم که از خونه پدرش بدون لباس عروسی بیرون زد و حاضر شد وارد خونه‌ای بشه که هیچی نداشت؛ تنها دلیلش فقط تو بودی! چون دوست نداشتم عذاب بکشی؛ بماند که کسی تو این مسیر همراهم نبود؛ اما هر دفعه این رو به زبون می‌آوردم، فکر می‌کرد منت سرش می‌داشتم و من رو پشیمون می‌کرد؛ اما حقیقت همین بود. اما همیشه نمی‌شه آدم‌ها رو قانع کرد؛ اون هم من که هیچ‌وقت چنین عرضه‌ای رو نداشتم. خب من هم خیلی جاها رفتارهام بچه‌گانه بود و اشتباه؛ اما دلیلش چی بود؟ هه! برای عمری که صرفش کردم متاسفم؛ برای هر یک قطره اشکی که براش ریختم از خودم متنفر شدم. برای قلبی که یک روزی بهش هدیه دادم و اون الان داره ذره ذره خوردش می‌کنه، تاسف می‌خورم. اشتباه کردم؛ کاش مثل یک پدر، یا برادر بزرگ نداشته‌ام حمایت می‌کرد، راه و چاه رو یادم می‌داد، تا بدی‌هام رو درست کنم؛ اما اون جا زد، مثل خیلی‌های دیگه. آره، درست میگه، درس نخوندم؛ چون افسرده شده بودم؛ تمام روز کارم گریه و زاری شده بود. بعد از خارج شدنش از خونه، ساعت‌ها اشک می‌ریختم و خودم رو به‌خاطر تنهایی‌هام لعنت می‌کردم. سال آخر، کل روزهایی که تو مدرسه بودم، تمام وقتم رو با مشاور صحبت می‌کردم تا بلکه کمکم می‌شدند.

کار نکردم، چون نمی‌تونستم؛ و اون این رو درک نکرد! من رو نفهمید، نادیده گرفت و خیلی چیزهای دیگه؛ ما از اولش هم مال هم ساخته نشده بودیم؛ حق با اون بود. همون‌طور که پشت سرش گفته بودم، الان هم میگم که لیاقت داشتن بهترین زن رو داره؛ خوشبختی‌اش آرزوی قلبیم بوده، هست و خواهد بود.

- دایی، کجایی؟! نیم ساعته داریم صدات می‌کنیم.

از افکار خودم بیرون اومدم و قطرات اشکی که از گوشه چشمم روی گونه‌هام سر خورده بودند رو پاک کردم. با لبخندی گفتم:

- اه، این چیه گوش میدی؟ دلم پوسید.

- باشه غر نزن؛ حالا حواست کجا بود شیطون؟

- بیخی، کاملاً شخصی بود.

- پیاده شو مامان جان!

- بای بابابزرگ جون! خخ!

-بای جوجه!

بعد از این‌که وارد خونه شدیم، از جایی که این خاطرات لعنتی دوباره یادآوری شده بودن و حالم خراب شده بود، رو به مادرم گفتم:

- مامان من خوابم میاد؛ برای شام هم صدام نکن لطفا!

- دخترم همه چیز رو به راهه؟

- آره مادر عزیزم، غصه نخور؛ من خوبم.

- پس شب به‌خیر!

- شبت خوش.

یه ب*و*س براش فرستادم و خودم رو توی اتاق حبس کردم. بلافاصله لباس‌هام رو با یک دست تاپ و شلوار خواب عوض کردم و خوابیدم.

صبح با صدای قشنگ مادرم، از خواب بلند شدم؛ آخ، چرا سرم درد می‌کنه؟!

- مهربان، بیا هستی زنگ زده؛ میگه کارت داره.

- چرا به خودم زنگ نزد؟

محکم با دست راستم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- آخ، تو اولین فرصت حتما باید یه سیم کارت بگیرم.

هستی: سلام خانوم خوش‌خواب؛ میگم به خرس گفتی برو من جات پست میدم... .

- زنگ زدی اول صبحی چرت و پرت تحویل بدی، دیوونه؟

- بی اعصاب، ساعت شش، آماده شو بیا سمت میدون ونک که برات خرید کنیم.

- ونک؟ باشه! زنگ می‌زنم ببینم بچه‌ها هم میان یا نه؛ از نظر تو که ایرادی نداره؟

- نه!

- اگر بود هم باز من کار خودم رو می‌کردم؛ خخ!

- بچه پررو... .

- پس بای.

- بای!

- چی کارت داشت؟

- هیچی؛ برای امروز بعد از ظهر برنامه چیدیم بریم بیرون؛ من هم یکم خرید کنم.

- باشه عزیزم؛ برو لذت ببر؛ فکر به هیچی هم نکن.

- اوهوم، باشه مامی جون!

سریع دوش کوتاهی گرفتم و شروع کردم به آماده شدن؛ شاید اگر بود، الان با هم به ایران می‌اومدیم!

سرم رو به طرفین تگون دادم تا فراموشش کنم؛

شلوار سفیدی با تاپ مشکی پوشیدم و شروع کردم به آرایش کردن، موهام رو هم باز گذاشتم تا خودش خشک بشه. بعد از آرایش، کت سفیدی که بلندیش تا روی زانوم بود رو پوشیدم و با یک شال طرح سفید و مشکی که هدیه خاله کوچیکم به من بود، موهام رو پوشوندم. از جایی که قرار بود امروز خیلی پیاده‌روی بکنیم، کتونی‌های مشکی رنگم رو پام کردم تا خسته نشم و دم در خونه منتظر ایستادم تا بچه‌ها بیان.

- و!! تو چرا موهاات رو خشک نکردی؟

- خودش خشک میشه!

- لچ‌باز! سرما می‌خوری.

- می‌دونم.

- می‌دونی و کار خودت رو می‌کنی.

- بلی!

بعد از گذشت نیم ساعت، مهرداد به واتس‌آپم پیام داد که تا ده دقیقه دیگه پایین باشم!

- مامان، من رفتم؛ بای!

- خداحافظ دخترم.

این خیابونه یا اتوبان؟ بلند داد زدم:

- تو که زحمت کشیدی، حداقل اینور پارک می‌کردی.

- بیا؛ کم غر بزن.

من نمی‌دونم چرا این‌جا چراغ نداره؟! خیلی آروم از روی جوی آب پریدم که با شنیدن صدای ترمز ماشینی، تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم. اوم، انگار به من شادی کردن نیومده؛ اه! بلند شدم لباس‌هام رو تکون دادم تا گرد و خاکش از بین بره؛ از سوزش زیاد هر دو کف دستم، متوجه شدم که خراش برداشتند. به قدری عصبانی بودم که دلم می‌خواست اون راننده رو خفه کنم؛

منگول کور. سرم رو بالا گرفتم تا ببینم کی این بلا رو سر من و لباس‌های قشنگم در آورده، که نور زیاد چراغ‌های ماشین اذیتم کردند و من مجبور شدم عینکم رو به چشم‌هام بزنم تا کم‌تر اذیت بشم. حیف این چشم‌ها نیست که زیر عینک قایم بشن؟ خخ! سریع به سمت ماشین رفتم و جفت دست‌هام رو، روی کاپوت داغ ماشین گذاشتم؛ آی، چه داغه.

- هوی بابو، مگه کوری؟ نمی‌بینی دارم از خیابون رد می‌شم؟

همین‌طوری که من داد و هوار راه انداخته بودم، دیدم عده‌ای پشت سر من جمع شدند و دارند پچ‌پچ می‌کنند. البته اگر غیر این می‌شد، باید تعجب کرد.

مهرداد: ول کن مهرناز، بیا بریم؛ نیومده شر درست نکن!

- چی میگی تو؟ چه شری؟ اگه حواسم نبود الان باید من رو با کاردک از وسط خیابون جمع می‌کردید.

دیدم نه‌خیر، بابا این راننده محترم که معلوم نیست آقا هستن یا خانم، همچنان توی ماشین نشسته. من هم پروتر از این حرف‌ها به سمت در سمت راننده رفتم و به محض باز کردن، دیدم که بله، سرنوشت باز من رو با این آقای نسبتاً محترم روبه‌رو کرده. از ماشین پیاده شد و گفت:

- چته؟ چرا سلیطه بازی در میاری؟

- چمه؟ زدی من رو با خاک یکسان کردی بعد مثل طلبکارها می‌پرسی چته؟

- خب حالا، انگاری چی شده... الان چه کاری از دست من برمیاد؟ بگو همون کار رو بکنم.

خودم رو زدم به حالت متفکرانه که مثلا دارم فکر می‌کنم؛ بعد یه بشکن رو هوا زدم و گفتم:

- فهمیدم!

- خب؟

- به قول معروفی، الان باید از من معذرت خواهی کنی.

بعد با لبخند گفتم:

- منتظرم!

شروع کرد به بلند خندیدن و بعد با یک قدم بلند خودش رو به من رساند.

- گفتم چی کار کنم؟

- عذرخواهی کن!

- پیش خودت چی فکر کردی؟ اگه عین آدم از خیابون رد می‌شدی، نه وقت من رو می‌گرفتی، نه

تو شکل جوجه له شده می‌شدی!

همیشه تو زندگیم سکوت می‌کردم و همین باعث می‌شد از حق خودم دفاع نکنم؛ اما اون روزها

گذشت و من به دختری از جنس سنگ تبدیل شدم. دوست داشتم بمیرم؛ ولی اون حرف‌ها رو

جلوی مردم نشنوم. مهرداد و بچه‌ها بازوم رو کشیدند که مثلا من رو با خودشون ببرند؛ زهی

خیال باطل!

- صبر کنید یه لحظه.

با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم:

- تا این از من عذرخواهی نکنه، من از جام تکنون نمی‌خورم.

- اولاً، من درختم نیستم و اسم دارم؛ اسمم هم مهرشاد، دوما، انقدر صبر کن تا موهاتم مثل

دندونات سفید بشند.

- مونگول... پس همه این حرف‌ها رو زدی تا اسمت رو به من بگی؟
- یک دفعه همه زدند زیر خنده؛ خودم هم خنده‌ام گرفته بود. آخ که دلم برای مهرناز قبلی تنگ شده بود. انگشت شصتش رو کنار لبش کشید و گفت:
- خیلی رو مخی!
- می‌دونم... می‌دونم؛ خخ... .
- در ماشین باز شد و یک دختر با کلی ناز و عشوه که واقعا هم صدایش ناز بود، دروغ چرا؛ گفت:
- مهرشاد جان، این جا چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ بیا دیگه دیرمون شد.
- هیچی عشقم، شما بشین تو ماشین تا مشکلم رو با مگس کوچولو روبه‌روم حل کنم؛ بعد میام!
- ریزخندید و مردم هم هرهر پشت سرش می‌خندیدند. عشقم؟ چرا هیچ وقت من این کلمه رو از زبونش نشنیدم؟ آیا لایق شنیدن این کلمه نبودم؟
- خیلی بی فرهنگی؛ خر مگس یکبیری!
- از جایی که دختره متوجه شد، طرف حساب عشق جانش، دختر هست، زود کنارش ایستاد و بازوش رو گرفت.
- نیلا، خانومم چرا پیاده شدی؟
- خانومم؟ دلم برای خودم سوخت؛ لعنتی! درسته که همیشه از این طرز صحبت کردن بدم می‌اومد، اما شنیدن این حرف‌ها باعث دلخوشی زن می‌شه! وای، نکنه عقده‌ای شدم؟
- معذرت خواهی می‌کنی یا بزnm شیشه خوشگل ماشینت رو با خاک یکسان کنم؟
- جراتش و نداری؟
- جراتش رو که دارم؛ ولی از جایی که خیلی مهربون هستم، یک شانس دیگه بهت میدم. حالا عذرخواهی می‌کنی یا نه؟

مثل بچه سرتق‌ها ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- نوچ.

- باشه؛ خودت خواستی!

به سمت ماشینش رفته و سوییچ رو برداشتم تا فرار نکنه.

- سوییچ رو چرا برداشتی؟

- الو با توام؟

ابروهام رو بالا انداختم و یک لبخند شیطن‌آمیز زدم؛ بعدش سرم رو برگردوندم به سمت تاکسی‌هایی که اون‌جا پارک کرده بودند. از میون جمعیت که همین‌جوری به ما زل زده بودند، به سمت یکی از تاکسی‌ها رفتم و گفتم:

- ببخشید آقا، شما قفل فرمون دارین؟

راننده تاکسی: بله، چطور؟

- میشه یک لحظه به من قرض بدین؟ زود براتون میارم.

راننده تاکسی: بفرمایید.

با حالت شکاکی قفل فرمونش رو به من داد و خودش هم پشت سرم راه افتاد؛ انگار طلا داده. ایش! من هم با یه حالت پیروزمندانه‌ای قفل فرمون رو دور دستم می‌چرخوندم؛ عجب لاتی بودم و خودم خبر نداشتم؛ خخ! جمعیت رو کنار زدم و به سمتشون رفتم.

- معذرت خواهی می‌کنی یا نه؟

آه، مرد هم انقدر یک‌دنده؟ ولی من از این بازی لذت می‌بردم؛ ابروهاش رو بالا انداخت و دست به سینه با لبخندی گفت:

- نوچ.

- باشه؛ خودت خواستی!

بعد به سمت شیشه ماشینش رفتم و بلند داد زدم:

- شیشه جون، به بابایی بگو بای بای.

و بلافاصله بدون هیچ مکثی، ضربه‌ای به شیشه ماشینش زدم؛ خخ!

- دیوونه؛ چی کار کردی؟

- دیدی جراتش رو دارم؟ حالا عذرخواهی کن!

- عمر!

بی شعور! ضربه دوم هم زدم؛ تا اومدم ضربه سوم رو بزنم، ماشین گشت پلیس رو دیدم که به سمت ما می‌اومد. ای وای، این رو دیگه کجای دلم بذارم؟! مهرشاد لبخندی زد که از صد تا فحش بدتر بود. سریع قفل فرمون رو به راننده تاکسی پس دادم و بعد به سمت مهرداد و بچه‌ها دویدم.

- بچه‌ها! پلیس اومد؛ جوری وانمود می‌کنید که مثلاً من فارسی بلد نیستم و فقط برای تفریح به ایران اومدم.

مهرداد: بابا شر می‌شه.

- نه، نمی‌شه.

بعد هم یک چشمک زدم و به سمت مهرشاد نگاهی انداختم که دیدم داره با آقای پلیس که هنوز نمی‌دونم اسمش چی هست، صحبت می‌کنه و من رو با انگشت اشاره دست راستش نشون میده. من هم با یک لبخند تظاهری به سمتشان راه افتادم.

آقای پلیس: خانوم محترم، این درست هستش که شما با قفل فرمون به شیشه ماشین این آقا زدید و شکوندیدنش؟
حالا نوبت نقشه‌ام بود.

- (چی؟) Was?

یهو همه چشم‌هاشون گرد شد و من هم سعی کردم خنده‌ام رو قورت بدم که خدا رو شکر موفق شدم؛ آخه من نمی‌تونم خنده‌ام رو کنترل کنم!

- عجب مارمولکی هستی بچه! تو نبودی الان با اون زبون درازت من رو قورت می‌دادی؟

- (من متوجه نمی‌شم شما چی می‌گید؟) Ich verstehe euch nicht, was sagt ihr?

- بابا سرگرد، داره فیلم بازی می‌کنه!

بعد با دست راستش به جمعیتی که هنوز ما رو تماشا می‌کردند و می‌خندیدند اشاره‌ای کرد و گفت:

- این‌ها همه شاهد ماجرا هستند؛ ببینم این... .

به من اشاره کرد؛ پسرهای بی ادب، انگار من درختم! ادامه داد:

- تا الان مگه فارسی بلغور نمی‌کرد؟

مردم: آقای محترم، ما رو دخالت ندید لطفا!

ایول؛ خخ!

و باز همه شروع به پچ پچ کردن، شدند. انگاری اومدن سینما و از دیدن این فیلم لذت می‌برند؛ من هم که غرق نقشم شده بودم.

سرگرد: آقای عباسی، خانوم و آقا رو راهنمایی کن؛ می‌ریم اداره آگاهی!

- من رو دیگه چرا می‌برید؟ این آتیش پاره‌ی مارموز رو باید ببرید.

وای! داستان داشت بیخ پیدا می‌کرد.

عباسی: بفرمایید سوار شید آقا.

- من کنار این آتیش‌پاره نمی‌شینم... بعید نیست بزنه من رو بکشه!

یعنی داشتم می‌ترکیدم از خنده؛ خخ! کاش همه از من می‌ترسیدند.

عباسی: آقا، بشینید تا دست‌بند نزدم!

سرگرد: بفرمایید همه چیز تو آگاهی مشخص می‌شه؛ فعلا باید همراه ما بیایید.

مهرداد: اگه مشکلی نیست، ما هم پشت سرتون بیاییم!

سرگرد: شما نسبتون با این خانوم چیه؟

- خب معلومه، یکی لنگه همین آتیش پارسه؛ وقتی خودش اینه، قطعا دوست‌هاش بدترند.

مهرداد: آقای محترم، احترام خودتون رو نگه دارین!

سرگرد: بسه دیگه؛ درست صحبت کنید. راه بیفت بینم. آقا پسر شما هم اگر دوست دارید،

می‌تونید با ماشین خودتون دنبال ما راه بیفتید.

مهرشاد با چشم و ابروش مدام برام خط و نشون می‌کشید؛ خخ! بعد آروم جوری که خودمون

دو تا بشنویم، گفت:

- مهرشاد نیستم اگه آدمت نکنم؛ بشین و تماشا کن!

من هم چشم‌هام رو ریز کردم و با حرکت سر بهش فهموندم که یعنی برو بابا! تقصیر خودش

بود؛ اگه معذرت می‌خواست، الان این جوری نمی‌شد.

بعد از تقریبا بیست دقیقه، رسیدیم به آگاهی و آقای عباسی گفت:

- شما این‌جا صبر کنید تا صداتون کنم.

پنج دقیقه بعد، ما رو صدا زدن و هر دو داخل اتاق شدیم.

سرگرد: بفرمایید بشینید.

من رفتم روی نزدیک‌ترین صندلی به میزش نشستم و مهرشاد هم درست روبه‌روی من

نشست.

سرگرد: مدارکتون رو لطفا بدین.

مهرشاد بلافاصله شناسنامه و کارت ملی اش رو به سرگرد داد؛ من موندم چرا این‌ها با شناسنامه توی خیابون راه میرن؟! خخ! و بعد هر دو به من خیره شدند. هم‌زمان مهرداد، نیلا و بچه‌ها از راه رسیدند؛ نیلا عین کنه چسبیده بود به بازوی مهرشاد و انگار نه انگار که این‌جا آگاهی بود. سرگرد رو به مهرداد گفت:

- آقا، شما زبان این دوستتون رو متوجه می‌شید؟

مهرداد: بله!

سرگرد: لطف کنید بهشون بگین که مدارک شناساییشون رو تحویل من بدن.

مهرداد: جناب، ایشون فقط پاسپورت و کارت شناسایی همراهشون دارند.

سرگرد: همین هم خوبه.

مهرداد رو به من، به آلمانی گفت:

- مهرناز جان، پاسپورت و کارت شناساییت رو لطفا بده.

مهرداد همیشه به آلمان رفت و آمد داره، به همین دلیل قشنگ زبان آلمانی صحبت می‌کنه. خدا رو شکر که هر دوتاشون رو همراهم داشتم؛ بعد از این‌که به سرگرد دادم، با یه حالت خنده‌داری گفت:

- بسم الله... این دیگه چه زبانی هستش؟

مهرداد: آلمانی.

مهرشاد هم که تمام مدت من رو زیر نظر داشت؛ من هم عین خیالم نبود.

نیلا: عشقم بیا بریم.

بعد با یک نگاه تحقیرآمیزی به من گفت:

- اعصاب خودت رو برای این آدم‌ها خورد نکن.

بعد مهرشاد که انگار با نیلا موافق بود، هم‌زمان سری تکون داد و گفت:

- سرگرد، ما شکایتی نداریم!

جانم؟ مگه این‌ها شکایت کرده بودن که الان دارن پس می‌گیرند؟

سرگرد: باشه ایرادی نداره؛ اگر خانوم سعادت هم شکایتی نداشته باشند، می‌تونین برید.

- برای چی این؟ مثل این‌که فراموش کردین، مسبب همه‌ی این اتفاق‌ها این خانوم بود!

سرگرد: به هر حال همه شهادت دادند که شما اول با ترمز بی‌جرتون، این خانوم رو، روی زمین انداختین.

- چه گیری افتادیم‌ها!

خلاصه هر دو رضایت دادیم و از اون‌جا زدیم بیرون و با بچه‌ها سوار ماشین شدیم.

مهرشاد

داشتم از عصبانیت می‌ترکیدم؛ نیلا هم که همش عین زنبور کنار گوشم وز وز می‌کنه. پام رو، روی گاز گذاشتم و با سرعت بالا به راهم ادامه دادم.

نگاه تو رو خدا، دختره پررو چه بلایی به سر ماشینم آورد؛ اون از شب فرودگاه، این هم از امشب. ناخودآگاه لبخندی کنار لبم نشست.

- برای چی می‌خندی؟

سریع خنده‌ام جاش رو به اخم داد.

- از عصبانیت زیاد گلم؛ می‌دونی که من چقدر روی ماشینم حساس هستم.

- عشقم، این‌که ناراحتی نداره؛ می‌دیم به مهرداد بیره تعمیرگاهی تا برات درست بکنن.

- آره عزیزم؛ حق با توا.

- عزیزم، میشه بریم پاساژ... من یکم خرید دارم.

- باشه.

نیلا انتخاب من نبود؛ در واقع اون رو به من تحمیل کرده بودند و من مجبور بودم نقش یک مرد عاشق رو در بیارم. بعد از ده دقیقه، به پاساژی رسیدیم که نیلا همیشه برای خرید به اون جا می‌رفت.

- عزیزم، تو پیاده شو تا من ماشین رو پارک کنم.

- باشه، فقط زود بیا؛ می‌دونم که این جا گرگ داره! آه آه، دختره چندش؛ انقدر بدم میاد از این رفتارهای زننده‌اش! خلاصه نیلا خانوم بعد از چهار ساعت گشت و گذار و کلی خرید کردن، رضایت دادند تا ما به رستوران بریم و یک چیزی بخوریم. چشمم خورد به یک فست‌فودی که سبک کوچه بازاری داشت.

- نیلا، نظرت چیه بریم تو اون رستوران، ساندویچی به بدن بزنیم؟

- اه مهرشاد، این حرفت رو نشنیده می‌گیرم!

روبه‌روی همون فست‌فودی، یک رستوران بود که فقط غذاهای دریایی داشت؛ نیلا خیلی خودش رو می‌گرفت و هیچ‌وقت خود واقعی‌اش نبود.

- بیا مهرشاد، دوستم صبا می‌گفت این جا غذاهاش خیلی خوشمزه است.

کنار یک پنجره که به بیرون دید داشت، نشستیم؛ که بعد از پنج دقیقه گارسون اومد و ما سفارش دادیم. نیلا هم طبق معمول، داشت از زندگی رویایی که دوست داشت کنار من داشته باشه، حرف می‌زد؛ من هم نگاهم به بیرون بود. نیلا دختر صمیمی‌ترین دوست پدر من که یک جوهرایی عزیز دردانه پدر من هم به حساب میاد، هست که پنج سال از من کوچک‌تره و به قول معروف لای پر قو بزرگ شده. چیزی نبوده که بخواد و براش تهیه نشه. به نظر من که زیادی

لوسش کردن؛ توی لغت‌نامه اون، کلمه‌ای به اسم غرور وجود نداره. همیشه احساساتش کف دستش هست؛ حتی نمی‌ذاره من احساساتم رو براش بیان کنم.

هیكل تپلی داره، قد متوسط، چشم‌های آبی رنگش که هر دفعه با زل زدن به اون‌ها یاد دریا می‌فتم. تا جایی که یادم میاد، ل**ب‌های نازکی داشت؛ اما الان از صدقه سری دکترها، اون ل**ب‌های نازک، تبدیل به ل**ب‌های گوشتی شدند و البته این رو هم اضافه کنم که بینی‌اش رو هم عمل کرده. موهای موج‌دارش که هیچ‌وقت رنگ ثابت نداره و هر دفعه یک رنگ می‌کنه؛ زندگیش توی لوازم آرایش خلاصه می‌شه و همیشه دوست داشته میکاپ آرتیست بشه؛ اما خانواده‌اش مخالفت شدیدی می‌کردند. از بچگی همیشه پدرم می‌گفت، نیلا عروس خودمه و من همیشه اعتراض می‌کردم؛ به همین دلیل رابطه‌ی من و پدرم اصلا خوب نبود. همین دلیل خوبی برای ترک اون‌ها بود؛ تا این‌که من تصمیم گرفتم برای مدتی از ایران به آمریکا مهاجرت کنم و اون‌جا مدیریت یکی از شعبه‌های شرکت خودمون رو به عهده گرفتم؛ اما بعد از برگشتن به ایران، توی همون تهران، مشغول به کار توی شرکت خودمون شدم.

- عشقم، فردا جمعست... نظرت چیه با بچه‌ها بریم دربند؟

- باشه می‌ریم.

- خب، همین الان زنگ بزن بهشون بگو که برای فردا برنامه‌ای نچینن.

- به داش سپهر، چطوری؟ همه چی رو به راهه؟

- ...

- فدات، من هم خوبم. داداش واسه فردا برنامه‌ای داری یا بی‌کاری؟

- ...

- باشه؛ پس با بچه‌ها هماهنگ کن بریم دربند.

- ...

- باشه عزیز؛ تا فردا.

- ...

- چی شد؟ میان؟

- سپهر که میاد؛ قرار شد خودش با بچه‌ها هماهنگ کنه.

- خوبه... .

بعد از رسوندن نیلا به خونشون، تصمیم گرفتم سری به مادر بزرگم بزنم؛ زنی که وقتی سی ساله‌اش می‌شه، توی یک تصادف شوهر و دختر بچه سه ساله‌اش رو از دست می‌ده و با تنها فرزندش که پدر من میشه زندگی به زندگی‌اش ادامه داد. بعد از اون روز، با وجود همه‌ی زیبایی‌هایش تصمیم می‌گیره که با هیچ مردی ازدواج نکنه و بیوه بمونه.

مادر بزرگ: چطوری پسرم؟ همه خوبن؟

- ای... دعاگوت هستن... .

«راستش، این حرف رو برای دل خوشیش زدم؛ چون پدرم هیچ وقت به مادر بزرگم که مادرش می‌شد، سر نمی‌زد و مادر هم از اون بدتر. البته مهراد هر دو ماه یک بار، می‌اومد پیشش؛ تنها من همیشه کنارش بودم.»

مهراد برادر من که چهار سال از من کوچک تر هستش و اون هم معماری خونده؛ همه میگن شبیه به هم هستیم؛ اما از نظر هر دومیون یک سر سوزن هم شباهت نداریم.

مادر بزرگ: دروغ قشنگی بود! راستی از نیلا چه خبر؟ هنوز با اون از خود متشکر می‌گردی؟ اون دختر به درد تو نمی‌خوره!

- پوف! مادر بزرگ نگو که عصبی می‌شم؛ همه این‌هایی رو که می‌گی، می‌دونم. رسماً شده بلای جونم؛ مثل کوالا همش به من آویزون می‌شه.

مادر بزرگ: دیگه انتخاب بابات از این بهتر هم نمی‌شه.

صبح با صدای زنگ نیلا، از خواب بلند شدم و به خودم اومدم.

- عشقم، خوابی هنوز؟

- بگو چی کار داشتی؟

- کی میای دنبال من؟

- ساعت پنج دم در خونتون هستم.

- باشه.

- فعلا.

مهرناز

امروز قرار بود با هستی و بچه‌ها بریم دربند و این برای من خیلی هیجان‌انگیز بود؛ چون بار اولم به حساب میاد که به اون‌جا میرم. برای امروز باید خودم رو شیک می‌کردم؛ نمی‌دونم چرا، ولی حس خاصی داشتم. باید تا ساعت پنج خودم رو آماده می‌کردم.

بعد از یک دوش کوتاه، موهام رو خشک کردم و تصمیم گرفتم کمی حالت بهشون بدم؛ حدود یک ساعت طول کشید تا تموم بشن. ساعت یک ربع به پنج شده بود و من وقت کمی داشتم؛ برای همین آرایش مختصری کردم، مانتوی گلبهی رنگم رو که با هستی تازه خریده بودم، همراه با شلوار کتان سفید و شال گلبهی رنگی که ست مانتوم بود رو پوشیدم. با تماس مهرداد، متوجه شدم که دم در منتظر من هستند؛ سریع کیف سفیدم رو برداشتم و کفش‌های اسپورت سفید کوچیم رو پوشیدم.

- مامان، من رفتم؛ فقط اگه خیلی دیر شد، شب میرم سمت خونه آقاجون اینا.

- باشه؛ ولی بهم خبر بده که نگران نشم.

- باشه؛ خدافظ.

- برو... خدا به همراهت.

- سلام بچه‌ها؛ چطورید؟

مهرداد: به... به... مهرناز خانوم، چه شیک کردی! کلک، نکنه قرار داری؟ خخ!

- برو... بابا دلت خوشه توام! فقط حواست باشه سر راه باید دنبال هستی هم بریم.

- بهش زنگ بزن، بگو نیم ساعت دیگه دم رستوران... باشه.

بعد از این که هستی رو برداشتیم، مهرداد گازش رو گرفت و به سمت دربند رفتیم.

- واو! این جا چقدر خوشگله! واقعا ایران خودمون از نظر زیبایی لنگه نداره؛ بچه‌ها می‌شه

نزدیک این آبشار بشینیم؟

علیرضا: آره ... حتی این جا می‌تونی خودت جگر به سیخ بکشی و بالا سرش وایستی.

- واقعا؟

- بعد از غذا، حتما امتحان می‌کنم.

بعد از این که غذاها اومدن، شروع کردیم به خوردن. در همین حین، احساس می‌کردم یک نفر زل زده به من؛ برای همین سرم رو بلند کردم و دیدم مهرشاد که با دوست‌هایش و اون دختره نجسب روی تخت روبه‌روی ما نشستند و مهرشاد زل زده به من. غذا پرید تو گلو و من شروع کردم به سرفه کردن؛ آقا حالا کی بزن کی زن، انقدر به پشت گردنم زده بودن، گردن درد گرفته بودم.

لعنتی چه تیپی به هم زده بود؛ یه پیراهن مردونه سفید با شلوار کتان مشکی، صورتش هم که شش تیغه بود و طبق معمول اخمی بین ابروهایش جا خوش کرده بود.

- اه! هستی گردنم رو سوراخ کردی؛ روانی!

پسر لوس؛ من هم زبونم رو درآوردم و چشم‌هام رو براش لوچ کردم که با شنیدن صدای بچه‌ها سرم رو برگردوندم.

- مهنراز، خیلی باحالی به خدا!

- می‌دونم؛ خخ!

مهرداد: بچه‌ها، پایه‌ی قلیون میوه‌ای هستید؟

- می‌دونم خبر نداری؛ ولی من بلد نیستم بکشم.

همین حرفم باعث شد همشون بخندن.

- کوفت... خب بلد نیستم؛ خنده نداره که!

مهتاب دوست دختر علیرضا، دوست مشترک مهرداد بود که تو این مدت همه جا با ما بودن و خدایی خیلی دوست داشتنی بودن. هستی با ذوق گفت:

- آره، سفارش بده یه دونه دوسیپ بیاره!

- تو از کی دودی شدی مارموز؟

هستی با خنده پررنگی گفت:

- از وقتی که تو من رو ترک کردی!

بعد زدیم زیر خنده. سرم رو برگردوندم که با مهرشاد چشم تو چشم شدم.

هستی: این، این جا چی کار می‌کنه؟

- بذار یکم فکر کنم... اوم، خوب این جا یه رستوران هستش و اون هم مثل ما اومده غذا بخوره.

هستی: اون وقت همه این‌ها رو تنهایی فکر کردی؟

- آه... چقدر فک می‌زنی تو!

بعد از چند دقیقه، دو تا از گارسون‌ها با دو تا قلیون اومدن پیش ما.

مهتاب: بیا مهنراز، یکم بکش!

- عزیزم من بلد نیستم!

علیرضا: حالا یه پوک بزن، یاد می‌گیری.

- یعنی تا حالا نکشیدی؟

- چرا کشیدم؛ اما... .

- اما چی؟

- مهم نیست.

همین حرفم باعث شد کمی صورتشون گرفته بشه؛ چون همه چیز رو درباره‌ی زندگی من می‌دونستند. هستی برای این‌که جو رو عوض کنه، عین دلک شک شروع کرد به خندیدن.

- کوفت... خب بلد نیستم؛ خنده نداره که!

- اوف... بده بابا!

چشمتون روز بد نبینه، تا اولین پک رو زدم صدای سرفه‌ام همه‌جا رو گرفت؛ بچه‌ها شروع کردم به خندیدن. نگاهی به مهرشاد کردم که با یه پوزخند مردونه‌ای کنار لبش، من رو نگاه می‌کرد.

- بچه‌ها، من برم یه آبی به صورتم بزنم.

بچه‌ها: باشه!

هستی: می‌خواهی پیام باهات؟!

- نه عزیزم... شما بشین دودت رو بکش!

خخ! همین‌که به سمت آینه می‌رفتم، نیلا دیدم.

نیلا: به‌به؛ ببین کی رو این‌جا داریم.

تا اومدم حرفی بزنم، دست راستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

- اگر یک‌بار دیگه ببینم داری برای مهرشاد، جلب توجه بازی در میاری، با من طرفی؛ فهمیدی؟

جلب توجه؟ من همیشه از جلب توجه کردن متنفر بودم و هستم.

- برو بابا دلت خوشه؛ مهرشاد دیگه خر کیه؟

بعد با سرعت از سرویس بیرون اومدم و پشت در مهرشاد رو دیدم؛ با لبخندی که دل هر دختری رو می‌لرزوند کنار گوشم زمزمه کرد:

- من خر بابام هستم!

- هر... هر... .

خیلی ناراحت بودم؛ نمی‌دونم چرا، ولی به نیلا حس بدی داشتم. رفتارهای و نگاه‌های مثل جادوگرها بود؛ دقیقا مثل بعضی‌ها که آینه دق من بودند. همش احساس می‌کردم قصد جون من رو داره که این حس هم درست در اومد. توی افکار خودم غرق بودم تا با فشاری که به کمرم وارد شد، تعادلم رو از دست دادم و تو آب افتادم؛ حالا کی بخند کی نخند! یه نگاهی به نیلا کردم؛ تابلو بود واسه تلافی این کار رو انجام داده؛ روانی! چون عین این مارمولک‌ها می‌خندید؛ وایسا دارم برات.

مهتاب: عزیزم، دستت رو بده؛ بالا شو!

وقتی که بلند شدم، به سمت مهرشاد و دوست‌های که مشغول خوردن غذا بودند، رفتم؛ بچه‌ها هم پشت سر من راه افتادند؛ مثل گروه خلافاکارها! رو به نیلا گفتم:

- واسه چی من رو هل دادی؟ مگه مریضی؟

نیلا: چی میگی؟ من چی‌کار به کار تو دارم؟ اصلا تو کی هستی؟

- تو که راست میگی؛ گوش‌های منم مخملی... .

انگاری کل دنیا متولد شده بودند تا من رو آزار بدن؛ ولی من تغییر کردم! از جایی که من تو آلمان از نظر پوششی به خودم سخت نمی‌گرفتم، این‌جا هم راحت بودم؛ البته نه پیش هر کسی. نگاهی به اطرافم انداختم و متوجه شدم به جز خودمون و بچه‌ها، کسی دیگه اون‌جا نبود؛ برای همین خیلی ریلکس مانتویی که تنم بود رو در آوردم.

بچه‌ها هم هاج و واج من رو نگاه می‌کردند؛ وقتی مانتو رو در می‌آوردم، سیکس پک‌های دخترانه‌ای که برای خودم ساخته بودم، به نمایش افتاد. خب، روش کار کردم تا به چشم بیاد دیگه! حالا بماند که این ورزش من، روحیه‌ام رو هم عوض کرده بود.

همه با نگاه‌هاشون من رو تحسین می‌کردند. یکی از دوست‌های پسر مهرشاد، سوتی زد و گفت:

- پوف دختر، چی ساختی؟

من هم به عنوان تشکر، چشمکی زدم که این دور از چشم مهرشاد نمود و با اخم غلیظی گفت:

- سپهر بسه.

پلیور مردونه‌ی مشکی رنگ مهرشاد که خیلی بزرگ بود رو از کنار دستش برداشتم و پوشیدم؛ آه، دختر نجسب، چه گندی به تیمم زده! دیدم این تیپ با شال خیلی داغون به نظر میاد، برای همین کلاه کپ مشکی رنگی که روی سر سپهر بود رو توی یک حرکت از سرش برداشتم و روی سرم گذاشتم! سپهر با لبخندی گفت:

- قابلی نداره!

چشمکی خرجش کردم؛ بعد هم از جلوی نگاه خیره بچه‌ها دور شدم. تمام وقت، من مهرشاد رو با نگاه‌های یک‌دفعه‌ای غافل‌گیر می‌کردم و اون هربار جوری وانمود می‌کرد که انگار حواسش به من نبود.

یاد گذشته افتادم که هر وقت چشم تو چشم باهاش می‌شدم؛ هر دو خندمون می‌گرفت!

مهتاب: خوب حال دختره رو گرفتی؛ حقش بود. همه ما دیدیم که اون تو رو هل داد.

- فدایی داری مهی جون؛ دیدید و حرکتی نکردید؟

-کوفت و مهی! اسم من مهتاب نه مهی.

بعد همه با هم خندیدیم.

- مهرداد، می‌شه نشونم بدی کجا جیگر به سیخ بکشم؟

با چشم، انگشت اشاره دست راستش رو دنبال کردم و نگاهم به پسر جوون لاغر اندامی افتاد که بالا سر منقلی پر از ذغال ایستاده بود.

- ببخشید آقا، من می‌خوام یک سیخ جیگر برای خودم گریل کنم.

بعد از این که آقا علی خودش رو معرفی کرد، به من یاد داد که چطوری باید این کار رو بکنم.

- بهت میاد!

به سمت صدا برگشتم.

با دیدن مهرشاد، نفسم توی سینه‌ام حبس شد؛ من این حس‌ها رو می‌شناسم. نمی‌دونم چرا هربار با دیدنش، حسی توی وجودم آتیش می‌گیره و من این حس رو قبلا تجربه کرده بودم. وقتی اون هم می‌اومد، من دلم از وجودش می‌لرزید.

- ممنون. بعدا لباست رو می‌شورم و به مادربزرگ میدم.

- نمی‌خوام؛ مال خودت باشه.

- چرا؟

سرش رو بهم نزدیک کرد؛ از این همه نزدیکی، ناراحت بودم؛ نه، وقت عاشقی نیست!

- چون به تو بیش‌تر میاد.

با لبخندی ازش تشکر کردم.

- بابت رفتار نیلا، ازت معذرت می‌خوام.

و رفت.

- بچه‌ها، امشب دعوت من بودید؛ الان هم برید دم در تا من حساب کنم و پیام.
- مهرداد و علیرضا اعتراض کردند که از نگاه‌های من، ساکت شدند و به سمت در رفتند. هم‌زمان که داشتم کارت بانکی‌م رو در می‌آوردم تا حساب کنم، مهرشاد کنارم ایستاد و گفت:
- می‌دونی غیرت چیه؟
وقتی نگاه سوالی‌م رو دید ادامه داد:
- وقتی که یه دختر با مردی بیرون میره، اون دختر حق دست به جیب کردن نداره. تو قانون مردها به این کار می‌گن بی‌غیرتی!
- نمی‌دونم چرا، ولی با این حرفش لبخندی کنج لبم نشست؛ نه از این‌که کسی برام خرج می‌کنه، خیر، چون یاد حرف‌هایی افتادم که روزی یک نفر بهم گفت:
- من میام تا با هم زندگی کنیم؛ ولی هر کسی باید خرج خودش رو بده، من خرج خورد و خوراک خودم رو و تو هم خرج خودت رو!
هه؛ کدوم رفتار درسته!
- کجایی؟
- ببخشید؛ حواسم نبود.
- من دیگه برم؛ فعلاً!
- خدافظ.
- کارتم رو به حساب‌دار دادم و گفتم که بودجه لازم رو برداره.
- اون آقا حساب کردن.
- کی؟
- همونی که باهاش در حال صحبت بودید!

لبخندی زدم و تشکر کردم. با دو به سمت در دویدم که محض دیدنش سری برایش تگون دادم و با لبخندی زمزمه کردم، ممنون. اون هم در جوابم لبخندی زد؛ چشم‌هایش رو باز و بسته کرد. تمام برداشت‌هام داشت زیر و رو می‌شد؛ انقدر خوش حال بودم که اصلاً حواسم به ساعت نبود.

- وای هستی، من امشب میام پیش شما؛ الان دیگه دیره، فردا برمی‌گردم خونه.

- باشه؛ اتفاقاً همه دلشون برات تنگ شده.

پیامی به مامانم دادم که نگرانم نشه.

- مهرداد، یک آهنگ شاد بزار برقصیم.

مهرداد: ای به چشم!

«شنوندگان عزیز، صدای من رو می‌شنوید از کالیفورنیا آمریکا، سلامتی فابریکا؛ سلامتی این رلا، مخلص همه سینگلا؛ هفتادیا، شصتیا، سلامتی مشتی، سلامتی فیمسا، عاشقتونم افتضاح؛ سلامتی اونا که بالان، سلامتی چشم قرمزا»

بعد از اصرارهای آقاجون و مادر بزرگم، تصمیم گرفتم مدت بیشتری رو پیششون بمونم. یک هفته من خونه پدر بزرگم که بابای هستی هست، موندم و ما هر روز به گردش بودیم. آخر، آقاجونم کفری شده بود. در حال تلویزیون دیدن بودم که هستی با تمام قدرت در اتاقش رو باز کرد و خودش پخش زمین شد. وای، خیلی صحنه‌ی باحالی بود؛ بعد از مدت‌ها از ته دلم خندیدم.

- درد بگیری؛ چرا می‌خندی؟

- می‌دونی شبیه چی شدی؟

- چی؟

- شبیه گوجه فرنگی که ماشین از روش رد شده؛ خخ!

- درد... حالا گوش بده ببین چی می‌خوام بگم. تلویزیون رو خاموش کردم.

- بگو دیگه.

- فردا شب، جشن نامزدی صبا دوست مهتاب ایناست.

- فردا؟ اون وقت تو الان میگی؟ اصلا چرا؟ مگه ما هم دعوت شدیم؟

- آره بابا... صد بار اصرار کرد.

- اون که ما رو نمی‌شناسه؛ ببین هستی، نریم مثل اون دفعه ما رو بندازند بیرون ها.

- نه، صبا به مهتاب گفته که اگر کسی رو هم دوست داره، می‌تونه با خودش بیاره.

- اوم... خیلی هم عالی؛ فقط باید بریم لباس بخریم؛ من هیچی ندارم!

- باشه، بریم خرید؛ دیگه وقت کافی نداریم.

- باشه.

- من زنگ می‌زنم به آژانس که نیم ساعت دیگه این جا باشه.

- نه... نه... .

- وا، چرا؟

- بیا امروز با مترو بریم؛ خیلی دلم واسه متروهای ایران تنگ شده؛ خخ.

- باشه... هر جور دوست داری!

دلم لک زده بود برای عروسی‌های ایرانی.

بعد از کلی گشت و گذار، من به این نتیجه رسیدم که گونی برنج تنم کنم.

- اه... این لباس‌ها رو کی تنش می‌کنه آخه؟ چرا انقدر لختی هستند؟

- حالا یکی رو بردار... بابا من خسته شدم.

نیم ساعت دیگه گشتیم تا چشمم به یک پیراهن کرمی رنگ، از جنس ساتن که دو بند نازک داشت و یکم قسمت سینه‌هاش باز بود و از بغل به اندازه سه وجب چاک داشت، خورد؛ اوه مای‌گاد! کمی دیگه گشتیم تا یک جفت صندل هم‌رنگ پیراهنم پیدا کردم و بلافاصله خریدم. هستی هم یک دونه پیراهن پف‌دار آبی روشن برداشت که دو بند نازک می‌خورد و تا قسمت سینه‌اش کمی تنگ می‌شد و بعد پف‌دار؛ چه ملوس! بعد از گرفتن وقت از آرایشگر، به سمت خونه رفتیم. تمام روز به این فکر می‌کردم که چه مدل مویی به من میاد؛ آیا باز بذارم یا بسته؟ انقدر فکر کردم که با شکم گرسنه خوابم برد.

امروز صبح، آماده شدیم و با تاکسی به سمت آرایشگاه رفتیم؛ دل تو دل من نبود، چون که بعد از سال‌ها می‌تونستم رنگ عروسی ایرانی رو ببینم.

البته طی این همه سالی که اون‌جا بودم، فقط عروسی خواهرم رفته بودم. آه، زندگی خودم که به عروسی هم نرسید؛ انقدر این آرایشگری که اسمش شب‌نم بود، این سر و صورت من رو تگون داد که خسته‌ام کرده بود.

- ببخشید شب‌نم جون، مزاحم کارت می‌شم.

شب‌نم: بگو عزیزم.

- ام... می‌گم چقدر دیگه کارتون طول می‌کشه؟ گردنم شکست.

- وایستا این پنس رو هم بزنم ... و تمام! حالا می‌تونی خودت رو تو آینه ببینی.

موهام رو که قبل از شروع گفته بودم به صورت شینیون خیلی سبک پشت سرم جمع کنه و خیلی قشنگ جلوی موهام رو به حالت شل بافته بود؛ چند تار هم روی صورتم افتاده بودند. از جایی که هیچ‌وقت اهل آرایش نبودم و علاقه‌ای هم ندارم، همه من رو همیشه با صورت ساده

می دیدند؛ حتی توی مهمونی ها و این تغییر خود من رو هم متعجب کرده بود. (البته کمی آرایش ساده رو می کردم؛ ولی خیلی کم.)

- وای دختر، چه کردی! تو کجا بودی تاحالا؟

- شبنم جون، دستت درد نکنه.

- خیلی خوشگل شدی عزیزم؛ امشب همه عاشق تو میشن.

-آره، قطعا همین طوره... .

بعد همه خندیدیم.

- وای هستی، چقدر خوشگل شدی؛ چقدر این لباس بهت میاد. شدی مثل پرنسس!

- می دونم!

- اعتماد به نفس.

بعد از پوشیدن شال و مانتوهایم، پول رو پرداخت کردیم و سوار آژانس شدیم.

- هستی این جا رو ببین؛ چقدر آدم دعوت کردن. تو رو خدا تفاوت رو می بینی؟

- امشب، شب ماست!

- حس خوبی ندارم؛ اما بزن بریم.

بالاخره میون اون همه آدم، بچه ها رو پیدا کردیم و کنار اون ها گوشه ای از سالن نشستیم. بعد از چند دقیقه، دی جی عروس و داماد رو به همراه همه زوجها به صحنه دعوت کرد.

کی بهتر از تو، که بهترینی؛ تو ماه زیبای روی زمینی؛ تو قلب من بشین تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می شینی. حتی بدی هات، بخشیدنی بود؛

شرم تو چشم هات، بوسیدنی بود؛ همه حواست،

همه جا مونده پیشم؛ من به کم از تو، راضی نمی‌شم.

(عارف)

فلش _ بک _ چهار سال پیش در آلمان

بعد از یک روز خسته کننده، داشتم از مدرسه به خونه می‌رفتم. با صدای زنگ تلفنم، بدون این‌که نگاه کنم چه کسی پشت خط هستش، جواب دادم.

- بله؟

بابا: کجایی؟

- نزدیک خونه‌ام.

- باشه؛ همون‌جا صبر کن ما میایم دنبالت تا بریم لباس عروسی بخریم.

- چرا یهوایی؟

- صبر کن الان میایم.

بدون خداحافظی قطع کرد. این یکی از بدترین عادت‌های پدرم بود و من از این حرکتش خیلی بدم می‌اومد؛ چه معنی داره آدم بدون خداحافظی قطع کنه؟ نمی‌دونستم باید شاد باشم یا نه؟! از جهتی خسته بودم و از یک جهت هم دل تو دلم نبود خودم رو توی لباس پف‌دار عروس ببینم. به همراه پدرم، نامادری، خواهرم، بردارهام و پادشاه قلبم، حرکت کردیم. بعد از تقریباً چهل و پنج دقیقه بلکه کمتر به شهری رسیدیم که پر از لباس‌های مجلسی بود. با ذوق و شوق و خستگی لباس‌ها رو نگاه می‌کردم و زیر چشمی هم هواسم به پادشاه بی‌رحم قلبم بود؛ انگاری ناراضی بود! متوجه می‌شدم؛ اما خب قرار بود لباس عروسی بخرم و خوش‌حال بودم! هرچا می‌رفتیم، قیمت لباس‌ها بالا بود و ما همچنان می‌گشتیم. اون و نامادری من، تا حدودی فامیل

هم به حساب می‌اومدند؛ ولی به گفته خودشون، فقط یک بار، اون هم وقتی که بچه بودند هم‌دیگر رو دیده بودند. خیلی اتفاقی یک روز وارد خانواده ما شد و من خاک بر سر قلبم رو دو دستی تقدیم کسی کردم که ای کاش هیچ‌وقت نمی‌کردم! فراموش نمی‌کنم بازی‌هامون، جریمه‌هامون و... حتی یادم میاد یک بار من و برادر باختمیم و جریممون این بود که به قبرستون نزدیک خونمون بریم؛ البته خودشون هم باهامون اومدند. دل رحمی داشت؛ اما این دل رحمش تاریخ انقضا داشت، تا به من رسید خراب شد. یا مثلاً یادم میاد یک روزی رفته بودیم بیرون و من اتفاقی نگاهم قفل جعبه‌ای که پر از بازی‌های فکری بود، شد که خیلی هیجان انگیز بود؛ اما اون با خریدنش من رو سوپرایز کرد. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم شبی که داشتم ظرف‌ها رو از ماشین ظرفشویی خالی می‌کردم رو؛ اون شب همه توی پذیرایی نشسته بودند و من آشپزخونه بودم. طبق معمول نامادری من شروع کرد به بازپرسی:

- راستی توی ایران نامزد داری یا نداری؟

سکوت. می‌دونستم نیتش از پرسیدن این حرف چی بود؛ سال‌ها تلاش می‌کرد تا من رو از سرش باز کنه؛ حالا هر کی ندونه انگار مادری در حقم کرده بود. اما جوابش برام جالب بود؛ سکوت طولانی شده بود.

- نه!

نمی‌دونم چرا، ولی انگاری ته دلم خوش حال شده بودم؛ ولی ذوق مرگ نشدم. کم‌کم وقتی که از پیشمون می‌رفت، من احساس دل‌تنگی می‌کردم و طبق معمول احساساتم رو با دوست کودکیم (دفتر خاطراتم) در میون می‌ذاشتم؛ تا شبی که توی جشن دست به دست شدیم و من با لمس دستش، متوجه حسم بهش شدم.

امروز می‌نویسم؛ چون می‌دونم خیلی از خانوما مثل من تجربه تلخی داشتند؛ ولی خیلی‌ها خودشون رو باختند و تسلیم سرنوشتشون شدند.

امروز از خاطراتی براتون میگم که روزی صد بار آرزوی مرگ می کردم؛ با اومدنش به زندگیم، فکر می کردم می تونه دلیل خوبی برای نفس کشیدن من و رهایی از غم هام باشه؛ اما اون بدتر از همه، روزی هزار بار با رفتارهایش من رو می شکست.

اما من هم چنان دوستش داشتم؛ تمرکز رو از دست داده بودم. از لحاظ درسی افت کرده بودم و نگاهم به همه عوض شده بود؛ یکی از بزرگ ترین مشکلات ما سر پولی بود که به عنوان خرج و مخارج عروسی ما کنار گذاشته شده و از سر اعتماد به پدرم امانت داده شده بود و قرار بر این بود که نزدیک مراسم عروسی، اون پول رو بهمون پس بده. اما... .

منتهی همیشه از نظر اون ها من گناهکار بودم؛

حتی یادآوری اون روزها هم دیوونه کننده است؛

اما براتون تعریف می کنم تا بدونید توی هر کجای این دنیای بی رحم همیشه یک دختر هستش که قلبش روزی صد هزار بار می لرزه. من همیشه به پدرم وابسته بودم و یک جورایی محرم اسرارش به حساب می اومدم که بعدها به ضرر من تموم شد. تمام تلاشم رو می کردم تا دختر خوبی براش باشم؛ اما همه اون ها از سادگی من سواستفاده کردند و همین بعدها زندگی من رو به هم ریخت؛ داغون کرد! از وقتی که پدرم دوباره ازدواج کرد، زندگی من هم زیر و رو شد. پدرم رفته به رفته رفتارش با من و خواهرم عوض شد؛ با برادر ناتنی بزرگم بدتر از ما شد. دلم براش می سوخت؛ چوب گناه های مادری رو می خورد که... . کارم شده بود توی تنهایی اشک ریختن و گله گذاری کردن از زمین و آسمان؛ به قول معروفی ناف من رو با گریه زاری بریدند! موقع خریدن لباس عروس، متوجه شدم که پدر من از اول هدفش خریدن پیراهن عروسی برای زنش بوده و صرفا برای این که حرفی پیش نیاد یا به قول معروفی دهن همه رو ببندد، برای من زشت ترین پیراهن رو خریدند. هه! با وجود این همه بچه، پدر من می خواست، روز سالگرد عروسیشون برای زنش عروسی سوپرایزی بگیره و زنش فکر می کرد که برنامه شون فقط عکس گرفتن به عنوان یادگاری هستش؛ جون خودش! خوب بلد بود فیلم بازی کنه! احساس کوچیکی می کردم؛ خانواده شوهرم دیدشون عوض شده بود؛ اما بزرگی می کردند و این رو به روی من نمی آوردند؛ اما من متوجه این قضیه می شدم؛ بچه بودم اما بی شعور که نبودم!

شکستم، داغون شدم، حس پوچی می‌کردم، احساس تنهایی می‌کردم؛ اما حق اعتراض نداشتم. پول‌دار بودن خیلی چیزها رو تغییر میده؛ وقتی خودم رو با خواهرم مقایسه می‌کنم، قلبم آتیش می‌گیره؛ به خصوص حرف‌هایی که نامادریم برای آزار دادن من می‌زد که اگر لیاقت داشتی زندگی خراب نمی‌شد! لال بودم؛ حتی نتونستم بگم باعث بانی همه این اتفاق‌ها شما بودید. از همه بدتر این بود که هر دوتامون لباس‌هامون رو پرو کردیم و اون جوری جلوی پدرم اشک می‌ریخت که انگار دل کندن از من براش سخته؛ جون خودش! هر کی ندونه من خوب می‌دونم که از اول چشم دیدن من رو نداشت؛ نمک شناس! اون انتخابش رو کرد؛

من هم الکی سرسری یکی رو انتخاب کردم. فقط دلم می‌خواست هر چه زودتر از اون محیط دور بشم؛ دور از جونم خر که نبود، قشنگ معلوم بود که مورد تمسخر قرار گرفته بودم؛ لعنتی!

- هوی! کجایی؟ نکنه باز یاد اون بی رحم‌ها افتادی؟

- نه بابا... داشتم به لباس عروس نگاه می‌کردم؛ خیلی قشنگه مگه نه؟

- آره خدایی.

مهتاب: آه... مثل این ننه بزرگ‌ها نشستید که چی؟ پاشید بیایید بریم وسط.

هم‌زمان هر سه به سمت سن رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم؛ با قرار گرفتن نیلا و مهرشاد کنارمون، داشتم از تعجب غش می‌کردم.

- مار از پونه بدش میاد؛ دم لونه‌اش سبز میشه.

- ول کن بابا! برقص... ولی ببین مهرشاد چه تیپی زده مهرناز؛ کوفت نیلا بشه.

راست می‌گفت، مهرشاد توی اون کت و شلوار مشکی مردونه‌اش، خیلی زیبا و جذاب دیده می‌شد. دی‌جی با آهنگ‌های متنوعش همه رو هر لحظه غافل‌گیرتر می‌کرد و ما هر سه جوگیرتر از قبل می‌شدیم. خلاصه شروع به ادا در آوردن کردیم؛ چشمتون روز بد نبینه، همین دختره چنشد، ایکبیری، همچین با قدرت، پاشنه کفشش رو، روی پام گذاشته بود که از درد تعادل رو

از دست دادم؛ چشم‌هام رو بستم که نگاه مردم رو نبینم؛ اما در همون حین یه نفر بهم کمک کرد. نمی‌دونم چراغ‌ها رو چرا خاموش کرده بودن؛ آه.

- وای هستی، این غذاهایی که می‌خوری بالاخره یه جا به دردت خورد؛ مرسی بابت کمک! بوی تلخ عطر مردونه باعث شد تا چشم‌هام رو باز کنم و دیدم این مهرشاد بود که به من کمک کرده!

- مرسی.

با کمکش بلند شدم و بعد هر دو به سمت میزهامون رفتیم؛ نیلا هم با حرص پوست لبش رو می‌جوید. دختر بدجنسی نیستم؛ اما این همه من تو این دنیا سوختم حالا بذار یکی دیگه بسوزه؛ خخ!

- زهرمار... چرا گذاشتید اون به من کمک کنه؟ آدم قحطی بود؟! الان همه میگن که چه دختر آویزونی هستم.

مهتاب: خب بابا، نترس انقدر این جا تاریک بود که کسی متوجه نشد.

بعد با نگاهش به میزی اشاره کرد که باعث شد من نگاهش رو دنبال کنم و متوجه مهرشاد شدم که با حالت کلافگی با نیلا در حال صحبت بود؛ البته بیش‌تر به بحث و دعوا می‌خورد.

- خب، حالا بنداز پایین اون دست درازت رو، دیدم. من خیلی تشنمه؛ چیزی می‌خواید براتون بیارم؟

هستی و مهتاب: نه عزیزم، سرو شده. برو برای خودت بردار.

- وای وای، چه نوشیدنی‌هایی... اوم چه غذاهایی... آه... این‌ها رو چیدن که با تماشا کردنشون ملت رو عذاب

- سلام خانوم خانوما... احوال شما.

- ... شما هستید؟ کلاهتون پیش من نیست ها؛ خخ .
- فدای سرت؛ اون به تو بیش‌تر میاد.
- شرمنده می‌کنید!
- تو خجالت کشیدن هم بلدی؟
- زهرمار!
- چیزی گفتی؟
- با لبخند مصنوعی و تته پته گفتم:
- نه، نه داش... تم... آر... ه... .
- با صدای سرفه‌ای هر دو برگشتیم؛ اما کسی نبود.
- با اجازتون آقا سپهر.
- اجازه ما هم دست شماست.
- با یک لبخند ازش جدا شدم و به سمت سرویس رفتم تا آرایشم رو تمدید کنم؛ تقریباً دو قدم از سپهر دور شده بودم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت و من رو به دیوار چسبوند. انقدر ترسیده بودم که چشم‌هام هم‌چنان بسته بودن.
- چرا چشم‌های قشنگت رو باز نمی‌کنی؟
- تو؟
- اوهوم، من... .
- پس اون سرفه از تو بود؟
- دقیقا!
- نه!

- خب، اگه کاری نداری من برم.

هر دو دستش رو به دو طرف سرم گذاشت و گفت: - عطرت آدم رو دیوونه میکنه.

-گفتم نه، یعنی نه!

- م...من...ون... .

باز هم همون حس توی وجودم شعله گرفت؛ چشمهای سرخش من رو می ترسوند؛ خواستم جو رو عوض کنم.

- ام... کراوات کج شده!

- خب، برام درستش کن!

کمی به سمت من خم شد تا براش درست کنم؛ همیشه دوست داشتم این کارها رو برای عشقم انجام بدم که هیچ وقت نصیب من نشد. در حال درست کردن کراواتش بودم که صدای نیلا اومد؛ مهرشاد هم زمان دستش رو به علامت سکوت روی ل**بهاش گذاشت و هر دو خندمون رو قورت دادیم.

نیلا: مهرشاد کجایی؟ آه! این پسر دیوانه کجا رفت؟

با دور شدن صدایش، فهمیدیم که رفت و هر دو بلند قهقهه می زدیم. من که خیلی کنجکاو بودم این نیلا کی هست، سوالی نگاهش کردم که شروع کرد به تعریف کردن:

- نیلا می شه گفت یه جورایی نامزد من به حساب میاد.

- ببینم تو احمقی؟ چیزی زدی؟ چه جوری جرات می کنی با احساسات یک دختر به این راحتی بازی کنی؟ چرا شما مردها انقدر راحت از قلب دخترها می گذرید؟

به قدری عصبانی شده بودم که نفهمیدم کی بهش سیلی زدم؛ فکش رو کمی جا به جا کرد و گفت:

- چرا این جوری می کنی روانی؟

- دفعه آخرت باشه که قلب یک دختر رو می شکونی. این رو بدون اگر روزی قلب دختری توسط پسری شکسته بشه، دیر یا زود از اون بدتر برای همون اتفاق میفته... حتی اگر از اون دختر بی زار باشی هم نباید این کار رو بکنی!
- ازش فاصله گرفتم؛ چرا مردها از کنار دختری که عاشقشون هستند، به راحتی می گذرنند؟ واقعا چرا؟
- بچه ها، من دارم میرم.
- هستی: کجا؟ جشن که هنوز تموم نشده؟
- مهرناز، تو گریه کردی؟
- نه!
- دروغ نگو... پیشونیت، نوک بینیت و پشت پلک هات مثل بچگیات صورتی شدند.
- من زنگ زدم به داییم، اون میاد دنبالم؛ شما خوش بگذرونید.
- باشه عزیزم، رسیدی زنگ بزن بهمون.
- ب*و*س... حتما. مرسی بابت همه چیز.
- برو تا داییت این جا رو روی سرش نگذاشته.
- مهرناز شالت رو فراموش کردی.
- آخ بده به من؛ مرسی... .
- عشق! عشق! اصلا همچین حسی وجود نداره؛ همه اش حس وابستگی بین آدم هاست!
- با ترمز ماشینی جلوی پام، سرم رو بالا گرفتم.
- سلام دایی، مرسی اومدی.
- سلام. خوش گذشت؟

- اوهوم.

- خب از همون جا یه دختر خوب برای داییت پیدا می‌کردی دیگه.

- وای دایی، تو هنوز نتونستی دختر آرزوهات رو پیدا کنی؟ خخ!

- ای دایی جان!

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و به رفت و آمد آدم‌ها خیره شدم.

چند نفر مثل من این غم رو دارند؟ چند نفرشون سرشون رو با خوش‌حالی روی بالشت

می‌ذارن؟ با شنیدن صدای دختر بچه‌ای، از دنیای خودم بیرون اومدم.

دختر گل‌فروش: آقا می‌شه یه گل از من بخرید؟

- اسمت چیه؟

دختر گل‌فروش: مهسا!

- اسمت هم مثل خودت قشنگه.

- این جا چی کار می‌کنی؟ می‌دونی ساعت چنده؟

دختر گل‌فروش: خانوم جون، من و برادرم تا این گل‌ها رو نفروشیم حق رفتن به خونه رو نداریم.

فکر می‌کردم تا الان من بدبخت‌ترین هستم؛ اما انگار هستند کسانی بدتر از من غم دارند. هی

خدا جون، این رسمش نیست!

- برادرت کجاست؟ بدو برو زود صداش کن!

کم‌تر از یک دقیقه با پسر بچه‌ای که بی‌شباهت به هم نبودند، به سمت ماشین ما اومدند؛ برای

خودم تاسف خوردم. درد خودم رو لحظه‌ای فراموش کردم و به اون دو زل زدم.

- بدین به من همشون رو، این پول هم بگیرید و زود برگردید خونتون؛ سریع.

- این همه گل رو می‌خواایی چی کار؟

- من هم دل دارم؛ مگه نه؟

- خب نزن حالا؛ خخ!

من تو این سال‌ها، با خریدن گل‌های رنگارنگ به خودم روحیه می‌دادم.

آروم باش، ماما اینا خواب هستند.

- خب، باشه.

- بیا تو اتاق مهمان بخواب.

- آخی... چقدر دلم برای این‌جا تنگ شده بود. تغییر زیادی نکرده.

- از کمد یه چیزهایی بردار بپوش؛ من هم برم بخوابم.

- دایی!

- جان دایی؟

- مرسی بابت همه چیز.

- وظیفست جوجه کوچولو؛ شبت خوش.

- شب به‌خیر.

تمام خاطرات کودکی‌م مثل یک فیلم برام مرور شدند!

مهرشاد

لعنتی، لعنتی، این چی بود که من بهش گفتم؟! اصلا مگه چی گفتم که گر گرفت؟ کلافه دستی به موهام کشیدم و از سالن بیرون زدم؛ قدری از خودم عصبانی بودم که توجهی به جیغ و دادهای نیلا نداشتم. الان فقط یک نفر می‌تونست من رو آروم کنه و اون کسی نیست جز

مادربزرگم. مطمئن هستم فقط اون می‌تونه جواب این درد من رو بده؛ می‌دونم دیره، اما باید برم! پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت بالا راندم؛ به قدری سرعتم بالا بود که مسیر یک ساعته رو توی ده دقیقه طی کردم.

مادربزرگ: چی شده پسرم؟ این چه حالیه که برای خودت در آوردی؟ چرا چشم‌هات سرخ شدند؟

غم دارم.

اشاره به قلبم کردم.

- یه چیزی این‌جا درست کار نمی‌کنه.

- بیا برام تعریف کن تا بگم درمون این دردت چیه پسرم؛ منم برم دو تا قهوه بیارم بخوریم. از اول تا آخر ماجرا رو برای مادربزرگم تعریف کردم.

- کل ماجرا همین بود که گفتم.

مادربزرگ: پسرم تو مریض شدی.

- مریض؟

- عاشق شدی پسرم!

- نه بابا، شوخی نکن مادرجون؛ با وجود نیلا مگس هم جرات پر زدن دور من رو نداره!

- تو باید با خانواده‌ات حرف بزنی؛ اول از همه با اون دختره صحبت کنی. اسمش چی بود؟

- مهرناز!

- چه اسم قشنگی؛ مهرناز! خب این مهرناز خانوم رو چجوری میشه پیدا کرد؟

قهوه‌ام رو تموم کردم و گفتم:

- اتفاقاً توی همین ساختمون زندگی می‌کنه؛ اما گفت برای مدت کوتاهی. سر ماجرای اون دعوا و آگاهی که براتون تعریف کردم، متوجه شدم که از آلمان اومده.
- خب، کدوم واحد زندگی می‌کنه؟
- نمی‌دونم!
- تا جایی که خبر دارم، همسایه واحد پایینی یک مهمون از خارج داره.
- شاید خودش باشه!
- آره... آره... خودش؛ از همسایه‌ها چیزهایی شنیده بودم؛ فردا پرس و جو میکنم بعد بهت میگم داستان از چه ماجراست.
- نه دیگه، من شب همین جا می‌مونم. گوشیم هم شارژ نداره؛ نمی‌خوام الکی نگران من بشی!
- باشه... باشه بابا... فهمیدیم! تا تو از قضیه این مهرناز خانوم سر در نیاری، چتر خونه من هستی!
- سرم رو تکون دادم و هر دو خندیدیم.
- یه دونه باشه! عزیز دوردونه باشی خانوم جون!
- بسه! بسه! برو بگیر بخواب تا فردا ببینم ماجرا از چه قراره!
- من رو مبل می‌خوابم.
- هرطور راحتی پسرم؛ پس شب به‌خیر.
- شب به‌خیر.
- صبح با شنیدن صدای در خونه، از خواب بلند شدم. به قدری سرم درد می‌کرد که حس تکون دادن انگشت‌های دستم رو هم نداشتم.
- بیدار شدی پسرم؟ بیا برات صبحونه آماده کنم. بیا... که کلی اطلاعات باید بهت بدم.

- من دیشب این جا خوابیدم؟

- آره. نکنه بهت بد گذشته؟

- نه بابا، این چه حرفیه؟ خب این اطلاعات چی هستند که انقدر شادی شما؟

- اول برو یه مشتش آب به اون صورتت بزن؛ دستی به موهات بکش؛ بعد بیا سر میز تا برات تعریف کنم.

- خب، تعریف کن مادر جون؛ ببینیم قضیه از چه قراره.

- مهرناز بعد از چندین سال از آلمان اومده و قراره مدت کوتاهی این جا بمونه.

- نه بابا! مادر جون من رو دست انداختید؟ این ها رو که خودم هم می دونستم.

- آه، ساکت شو بذار ادامه بدم!

- اوه... ادامه داشت! ببخشید بفرمایید.

- آره، مهرناز اون جا با پدرش، نامادریش، خواهر و برادرهایش زندگی می کرد تا این که...

- تا این که چی؟

- نامادریش از سن شانزده سالگی هرچی کیس ازدواج بود، سر راه این دختر قرار می داده؛ چون رابطه خوبی نداشتند. استغفرالله... بعد از اومدن یکی از فامیل های نامادریش که یک پسر جوون بوده، بهونه ی خوبی برای رد کردن مهرناز پیدا می کنه! این زن می شینه زیر پای شوهرش که مهرناز با این پسر خوشبخت میشه و فلان...

با هزار تا نقشه این دو تا رو عقد می کنند؛ ولی من عکس دو نفرشون رو دیدم... هر دو غم داشتند... تا جایی که فهمیدم نامادریش خیلی رفتارهای زننده جلوی نامزدش انجام می داده و این باعث شده بود که دید مهرناز نسبت به همه بد بشه و از همه متنفر بشه! گرچه بعد از جداییش دیگه پیش خانواده اش برنگشت و یک خونه برای خودش اجاره کرد.

- خب، بچه داره؟
- هه! نمی دونم بگم خوش بختانه یا متاسفانه! اما نداره؛ اما دلش می خواست داشته باشه... طرف بهش گفته بود که دوست نداره بچه ای از اون داشته باشه.
- وا!
- این وسط خانواده ی پسر، مقداری پول برای عروسی این دو تا فرستاده بودند که بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدند به صورت امانت، به دست پدر مهرناز داده بشه و قرار می ذارند که برای عروسی این پول رو پس بده... اما پول رو که پس ندادند هیچ، یکی از محکم ترین دلیل های جداییشون هم همین شد!
- پس واسه همین وقتی اون حرف رو زدم بهم سیلی زد؟
- چی؟
- هیچی؛ بقیه هم داره؟
- حرف های زیادی برای زدن هست؛ اما وقتی بهشون فکر می کنم غم عالم به سراغم میاد. آهان، راستی یک چیز دیگه هم هست.
- خب چی؟ بگو دیگه مادر جون؛ کشتی من رو! قسطی نگو... .
- از دست تو هه. مهرناز دنبال کار می گرده!
- اون که قرار نیست ایران بمونه؛ کار می خواد چی کار؟
- آره، اما تصمیم داره تا وقتی که ایران هست یک جا به عنوان مترجم زبان آلمانی مشغول به کار بشه.
- چرا چپ چپ نگاه می کنید؟
- چپ چپ چیه؟ دارم مستقیم بهت می فهمونم که بهش پیشنهاد کار بدی!
- قبول نمی کنه!

- تو پیشنهادات رو بده، بین قبول می‌کنه یا نه.
- باشه. حالا کجا هست؟
- ای کلک... خوب دلت رو برده‌ها!
- نمی‌دونم؛ اما یه جوورایی شکل خودمه... .
- از دیشب رفته سمت مادر جون و پدربرگش؛ قراره مدتی اون‌جا بمونه.
- خب، من از کجا بفهمم که کی بر می‌گرده؟ اصلا ببینم، تو این همه اطلاعات رو از کجا گرفتی؟
- اونش رو دیگه من نپرسیدم... از مادرش پرسیدم!
- باشه حالا، من برم. الان باید کلی به نیلا جواب پس بدم.
- تو رو خدا از اون دختر فاصله بگیر؛ رفتارش عین این جادوگرهاست.
- بعد هر دو خندیدیم.
- مواظب خودت باش.

مهرناز

بدجوری به پول احتیاج دارم؛ در به در دنبال کار می‌گردم؛ اما همه جا مدرک تحصیلی می‌خوان؛ اما من که کف دست بو نکرده بودم که به پول احتیاج پیدا می‌کنم. آه! اصلا دلم نمی‌خواد به پدرم رو بندازم؛ اون‌ها با رفتارهاشون من رو نسبت به خودشون سرد کردند. منتظر نشستند تا من یه چیزی بگم و منت بذارند؛ حیف اون همه خوبی که کردم؛ سپردم به خود خدا! باید خودم یه فکری بردارم. پس بهترین راه این هستش که زنگی به بچه‌ها بزنم.

- الو سلام مهی!

- زهرمار مهی... اسم من مهتاب خانومه؛ آی کیو... تکرار کن. حالا سلام.

- چرا پاچه می‌گیری خب؟
 - مگه من دیشب بهت نگفتم رسیدی خونه به من خبر بده؟ تا صبح از نگرانی هزار بار قبض روح شدم!
 - ببخشید. نمی‌خواستم نگرانت کنم؛ جو اون جا حال من رو خراب کرده بود.
 - بله معلوم بود.
 - چطور؟
 - چون بعد از رفتن تو، مهرشاد هم رفت؛ آخ، باید می‌دیدیش، انگار از جنگ برگشته بود؛ چشم‌هاش مثل کاسه خون بودند.
 - به درک! من الان درد بزرگ‌تری دارم.
 - حالا کجا هستی؟
 - یه مدتی می‌خوام خونه مادرجون و پدربزرگم بمونم؛ راستی مهی... آخ، ببخشید مهتاب... من دنبال کار می‌گردم.
 - چه کاری مثلاً؟
 - می‌خوام از زبانم استفاده کنم و به عنوان مترجم زبان آلمانی تا زمانی که ایران هستم کار کنم.
 - راستش من کسی رو نمی‌شناسم؛ اما پرس و جو می‌کنم، اگه پیدا کردم بهت خبر میدم.
 - پس خبر از تو؛ بای.
 - بای!
- ***
- امروز همه خاله‌ها، دایی‌ها با بچه‌هاشون به خونه مادرجون میان و ما می‌خواهیم به قول معروف، سنگ تمام بذاریم.

- مادرجون، زرشک پلو با مرغ من سر زبون هاست؛ خخ، میشه من درست کنم؟

- باشه؛ من هم آبگوشت بار می دارم.

- ایول... فقط تو رو خدا بدون چربی باشه!

- باشه دخترم....

هنگام سرخ کردن زرشک ها داشتم به این فکر می کردم که آیا سیلی که من به مهرشاد زدم، حقش بود یا نه؟ این سیلی رو من باید به وقتش به خیلی ها می زدم؛ اما سکوت کردم! چرا؟ اصلا چرا من زود به حرف هاش واکنش نشون دادم؟ عاشق که نشدم، نه، این امکان نداره! من خیلی وقت که کلید قلبم رو گم کردم؛ عاشقی لیاقت می خواد!

با صدای مادرجون به خودم اومدم؛ وای زرشک ها!

- کجایی تو دختر؟ زود بردارشون تا دودش همه جا رو نگرفته.

- ببخشید، نمی دونم چی شد یک دفعه.

- حالت خوبه دخترم؟

با این سوال مادرجون، بی اختیار شروع کردم به اشک ریختن. انگار مدت ها منتظر شنیدن این سوال بودم؛ سوالی که هرروز از خودم می پرسیدم و تو تنهاییم اشک می ریختم. از قلبی که قفل شده گفتم و روبه رو شدن هام با مهرشاد تعریف کردم و اون گوش می کرد.

- تو مطمئن هستی که قلبت رو برای همیشه به روی همه قفل کردی؟

- چطور؟

- نمی خوام الکی امیدوارت کنم یا ته دلت رو خالی کنم، چون عشق مقدس هستش و هر کسی تجربه اش نمی کنه؛ به خصوص برای تو که باورش سخت خواهد بود!

- خب؟

- شاید داری عاشق میشی!

- چی میگی مادر جون؟ خوبی؟ من سیلی زدم؛ این رو می فهمید؟

- چی بگم دخترم... من حدسم رو گفتم!

- نه؛ این اصلا امکان نداره! من سنگم!

بعد از این که مهمون ها رفتند، مثل دوران کودکیم، آجانم رفت نون بربری با پنیر تبریزی و انگور ریز خرید تا عصرانه سه نفری همراه با چای شیرین بخوریم. یکی از بهترین خاطرات کودکیم، همین دورهمی ها بود. آجان من خیلی شبیه به سیاوش قمیشی هستش و همه ی آلبوم های آهنگ هاش رو داره.

- آجان، یکی از آهنگ های سیاوش قمیشی بذار گوش بدیم.

- باشه دخترم.

پشت قاب شیشه ی پنجره ای که شب های منو با خود می بره؛ جایی که گذشته هام مثل تصویر، از تو قابش می گذره؛ پشت قاب بی نفس، مثل اون پرنده که دلش گرفته تو قفس؛ مثل يك حقیقت رفته به باد، منو با خود می بره مثل یه رویا توی خواب. شهر من، من به تو می اندیشم، نه به تنهایی خویش؛ از پس شیشه تو را می بینم که گرفتی مرا در بر خویش؛ من وضو با نفس خیال تو می گیرم و تو را می خوانم و به شوق فردا که تو را خواهم دید، چشم به راه می مانم. تن من پاره ای از آن تن توست؛ و قشنگ ترین شب های پر ستاره، شب توست؛ تن من پاره ای از آن تن توست؛ و قشنگ ترین شب های پر ستاره، شب توست... .

سیاوش قمیشی

(قاب شیشه ای)

چند روزی از اون شب پر خاطره می گذره و من هم چنان دنبال کار می گردم؛ امروز من و مادر جون تصمیم گرفتیم با هم به میدان انقلاب بریم تا من چند کتاب برای خودم بخرم.

- ای... مادر جون! اون کوچه رو می بینی؟
- کدوم؟
- اون گل فروشی رو می بینی؟
- خب... آره... .
- سه قدم جلوتر کلاس نقاشی من بود؛ آه، یادش به خیر!
- چرا آه می کشی مادر؟ دوست داشتی الان برمی گشتی به گذشته و زندگیت رو جور دیگه ای شروع می کردی؟
- تا حالا بهش فکر نکردم؛ شما چی؟
- والا مادر جان، دوره ما با شما فرق داشت؛ نه! دوست ندارم به گذشته برگردم؛ چون از زندگیم راضی هستم.
- چشم نکن خانوم زندگیت رو! خخ!
- شما نگران من نباش؛ حالا بدو بیا زود این کتاب هایی رو که می خوای بخر، پا درد گرفتم؛ آخ... .
- ای وای، غر زدن نداشتیم دیگه!
- خیلی خب، زود باش.
- در حین نگاه کردن با جسم سفتی برخورد کردم؛ آه! انقدر سفت بود که گوشه همه کتاب هام خراب شدند.
- ای؛ مهرناز تویی؟!
- مهرناز خانوم!
- من رو که یادت هست؟

سوالی نگاهش کردم.

- سپهر دیگه! تو عروسی، دربند، کلاکپ من... نگو که یادت رفته!
- خیر... ماشالا مگه شما اجازه می دید به دسته فراموش شدگان بپیوندین؟ عین بوته همه جا جلوی من سبز می شید!
- دستت درد نکنه؛ دیگه حالا ما شدیم بوته؟
- منظور بدی نداشتم؛ حالا هم اگه اجازه بدین، من برم؛ مادربزرگم منتظرم ایستاده.
- میگم که... .
- بله؟
- اگه وقت داری، بریم یه قهوه بزنیم؟
- مرسی، وقت برای این کارها ندارم؛ در ضمن تنها نیستم؛ گفتم که!
- زیاد وقتت رو نمی گیرم؛ مادربزرگت هم بیا!
- شوخی می کنی دیگه؟
- نه والا!
- خیلی ممنون آقا سپهر؛ اما من امروز چند جا مصاحبه کاری دارم، نمی تونم وقتم رو بیهوده هدر بدم.
- خب، شاید من بتونم کمکتون کنم؟
- فکر نمی کنم؛ چون من برای مدت کوتاهی این جا می مونم.
- خب می تونی به عنوان منشی کار کنی؟
- منشی؟

- آره... مگه چشه؟

- چیزیش نیست؛ اما ترجیح میدم، کاری رو انجام بدم که در توانم هست.

- مثلاً؟

- من کاملاً به زبان آلمان تسلط دارم؛ چون اون جا بزرگ شدم و مشکلی ندارم. برای همین ترجیح میدم به عنوان مترجم استخدام بشم تا منشی بودن.

- اگر دوست داشته باشی، من می‌تونم از رییس شرکتی که کار می‌کنم وقت مصاحبه برات بگیرم. ما یک شرکت معماری داریم و مترجم‌های مختلفی هم توی شرکت داریم؛ البته فکر نکنم آلمانی داشته باشیم! اگر دوست داشته باشی می‌تونم باهاش صحبت کنم و وقت مصاحبه برات بگیرم.

- واقعا؟

- خیلی خوش حال شدی نه؟

- خب آره، خیلی دنبال کار گشتم؛ ولی نتونستم جایی رو پیدا کنم. ببینم شوخی نمی‌کنی که؟

- نه بابا دختر، تو هم هی شک می‌کنی!

- آخه یک‌جوری رفتار می‌کنی که آدم به شک می‌افته.

- نه عزیز، واقعا به کمکت احتیاج داریم.

- می‌شه من رو عزیز خطاب نکنید؟

- چرا؟

- لطفاً!

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- من تسلیم! حالا شمارهات رو بده.
- ولی من که شماره‌ام رو حفظ نیستم.
- ای بابا! عیبی نداره؛ گوشت رو بده به من.
- بعد از گوشی من، شماره خودش رو گرفت و یه تک انداخت.
- بیا این هم شماره من.
- فرشته نجات من؟
- خخ! خیلی به موقعیت الانمون میاد. مگه دروغه؟
- اوهوم!
- آه؛ چقدر فک می‌زنه. برو دیگه.
- ا! تو واتس‌آپ یا تلگرام نداری؟
- چطور مگه؟ دارم!
- کو پس؟ چرا اسمت نیومده برام!؟
- با خنده شیطانی گفتم:
- شماره اون دو تا، با خط آلمانم یکی هستند.
- خب اون هم بده دیگه!
- نه دیگه؛ شرمنده.
- واقعا حق با مهرشاد بود.
- چی؟
- هیچی باهات تماس می‌گیرم.

- ممنون تا بعد.

از روزی که شماره‌ام رو به سپهر دادم، پنج روز گذشته و هنوز خبری ازش نشده. آه! چی کار کنم حالا؟ تا کی مثل مفت‌خورها بخورم و بخوابم؟ خدایا، قربونت بشم؛ چرا یه کار جلوی پای من نمی‌داری؟ با صدای زنگ گوشیم که متوجه شدم سپهر هستش، سریع جواب دادم:

- بله، بفرمایید؟

- چه عجب یه دختر پیدا شد که با جانم جواب نده؛ خخ!

- آخی! سپهر جان، عقده زیاد داری؛ می‌دونستی؟

- می‌دونم! خخ!

- خب، احتمالا کار خاصی داشتی که زنگ زدی؛ درست می‌گم؟

- آره، راستش... .

کمی مکث کرد.

- راستش چی؟ چرا قسطی حرف می‌زنی؟ هر چی می‌خوای بگو!

بعد از دلشوره‌ای که تو وجود من انداخت با خنده گفت:

- با رییس حرف زدم؛ می‌تونی فردا ساعت هشت صبح، به این آدرسی که می‌گم بیایی؟

- وای، آره... .

- خب، پس برات اس می‌کنم. آه... می‌بینی دختر؛ برای یه اس باید چقدر پول الان خرج کنم!؟

خب شماره واتس‌آپ یا تلگرامت رو می‌گفتی دیگه!

خنده‌ام گرفته بود؛ این واقعا شیرین عقل به تمام معنا بود.

- اگه کاری ندارین، من قطع کنم.

- فردا می‌بینمت!

- تا فردا، بای.

- بای!

بعد از این که تلفنم رو قطع کردم، بلافاصله تماس تصویری به مهتاب و هستی زدم. هستی:

سلام گور به گور شده، معلوم هست کدوم جهنمی هستی؟

مهتاب: سلام دیوونه، چطوری؟

- یعنی الان هاست که غش کنم؛ چرا شماها انقدر من رو دوست دارید؟ آخه چرا؟ به خدا من

راضی نیستم.

هستی: ساکت بابا؛ کجایی؟

- خونه مادر بزرگم.

- ما هم شلغم دیگه؟ وقت کردی سمت ما هم بیا!

- یکم درگیر ذهنی دارم؛ بعدا میام.

هستی: ای تو ... درگیری ذهنت که معلومه چیه!

مهتاب: کار چی شد؟ پیدا کردی؟

هستی: کار؟ مهناز، مهتاب چی میگه؟ مگه دنبال کار هستی؟

- ام... آره هستی، احتیاج به کار دارم.

هستی: نگو که بابات برات پول نمی فرسته! البته اگر می کرد، جای تعجب داشت؛ با وجود اون زن!

- بی خیال این ها رو؛ خبر براتون دارم... .

هستی و مهتاب هم زمان:

- خب، بگو ببینیم این خبرت چی هست؟

- اون پسری که من توی دربند کلاشه رو از سرش برداشتم رو یادتونه؟

مهتاب: همون که می خندید، روی گونه اش چال می افتاد؟

- چال می افتاد؟

مهتاب: آره!

- اوه! تو دیگه چه چشم هایی داری که چال روی گونه ی بدبخت هم دیدی.

مهتاب: ما اینیم دیگه!

- حالا هر چی؛ اون برای من توی شرکتی که کار می کنه، از رییسش وقت مصاحبه گرفته.

هستی: خدا شانس بده؛ والا من این همه سال دنبال کار گشتم آخر سر هم پیدا نکردم.

- چشم زن!

مهتاب: خب مادمازل جون، وظیفه ما چیه الان؟

- باید برای فردا، مانتو شلوار مناسب بخرم. می تونید امروز با من بیایید خرید؟

هستی: من که مشکلی ندارم.

مهتاب: من هم ندارم؛ می خوام به علیرضا و مهرداد هم بگم بیان؟

- نه بابا؛ دخترونه بریم.

- هستی: مهتاب باز تو حرف زدی؟ آخه اون‌ها از لباس زنانه سر در میارن.
- پس ساعت چهار هم رو پاساژ... می‌بینیم. مواظب خودتون باشید؛ بای.
- هستی: بای.
- مهتاب: بای.
- مادرجون، من فردا مصاحبه کاری دارم؛ به خاطر همین با هستی و مهتاب میرم بیرون تا چند دست لباس مناسب بخرم.
- آخه دختر من؛ چه احتیاجی به کار داری؟ پول لازم داری بگو؛ روت نمی‌شه به پدربزرگت بگی، به من بگو من بهش بگم!
- نه مادرجون، بحث این حرف‌ها نیست! من می‌خوام خودم کار کنم؛ زیادی از حد ول گشتم.
- خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو!
- ا... ا... نفرین نداشتیم مادرجون! هر چی باشه، یه خدایی از اون بالا نظاره‌گر همه اتفاق‌ها هست.
- چی بگم والا! حالا کی میری؟
- برای ساعت چهار قرار گذاشتیم؛ اما من باید زودتر برم که اگه مترو تاخیر داشت، دیر نرسم.
- نمی‌خواد با مترو بری؛ می‌گم این ممد ببرت!
- ممد کیه دیگه؟
- هیچی، محمد پسر خدیجه خانوم.
- مزاحم نباشم؟

- از خداهش هم باشه؛ واه واه!

- وای مادر جون؛ آجانم چه می‌کشه از دست شما؟

- از خداهش هم باشه؛ این همه سال دارم تحملش می‌کنم. خخ!

- من برم یکم استراحت کنم، بعدش کم‌کم آماده بشم. ساعت دو و نیم شده! شما هم با خدیجه خانوم صحبت کن لطفا؛ ببین اگه پسرش نتونست من رو ببره، فکری برای خودم بردارم.

- باشه، تو برو بخواب.

با صدای آلارم، به گوشیم یه نگاهی انداختم.

- ساعت چهار و ربع شده! آه... آه... سریع رفتم موهام رو شستم؛ یه آرایش ملایم کردم. بعد هم زود لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

درحالی‌که دکمه‌های مانتو رو می‌بستم، رو به مادر جون گفتم:

- مادر جون، من آماده‌ام؛ با خدیجه خانوم حرف زدی؟

- آره مادر، ممد دم در منتظرت وایستاده.

- باشه، پس من رفتم.

- کجا؟

- برم دیگه!

- بدون روسری؟

- ای وای، اصلا حواسم نبود.

- برو خدا به همراهت دختر خودم.

- تا بعد!

- خداحافظ!

از در که زدم بیرون، محمد رو دیدم که کنار ماشینش دست به سینه ایستاده بود؛ آه، من که این رو می‌شناسم!

- سلام آقا محمد، ببخشید به شما هم زحمت دادم؛ راستش من به مادرجون گفتم احتیاج نی...

دیدم رفت نشست تو ماشین و در رو بست؛ پسره اوشگول، پیش خودش چی فکر کرده؟ چرا هر کی با من روبه‌رو می‌شه، رم می‌کنه؟ من هم از ماشین دور شدم و به سمت مترو راه افتادم.

- سلام بچه‌ها، ببخشید؛ دیر کردم؟

هستی: نه زیاد؛ چیزی شده؟

کل داستان رو براشون تعریف کردم و اون‌ها هرهر می‌خندیدند.

- خب حالا، مردید! بدوید راه بیفتیم؛ دیر شد.

مهتاب: کلا از جنس مذکر شانس نداری.

با یک لبخند مصنوعی جوابش رو دادم؛ چون حق با اون بود.

مهرشاد

فردا صبح قراره که یکی از دوست‌های سپهر، برای مصاحبه کاری به شرکت ما بیاد؛ اون هم برای چه کاری؟ به عنوان مترجم زبان آلمانی. کلافه دستی توی موهای بلندم کشیدم. پس با مهرناز چی کار کنم؟ قرار بود به اون پیشنهاد کار بدم؛ مگه چند تا مترجم می‌خوام؟! پوف! سپهر از دست تو؛ آه!

اصلا فردا وقتی اومد، انقدر سخت‌گیری می‌کنم که خودش بذاره بره. با صدای باز شدن در، بلند گفتم:

- این اتاق در داره مثل این‌که.

جوابی نشنیدم. با حس نوازشی پشت گردنم، سرم رو بلند کردم!

- سلام بر عشق خسته خودم.

- سلام تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- وا! برای دیدن عشقم باید وقت قبلی بگیرم؟

- نه؛ ولی می‌تونستی یه در بزنی، درست نمی‌گم؟

- خب حالا... شب یلدا دعوت باید به خونه سپهر بریم! همه اون‌جا جمع هستیم؛ ساعت هفت بیا دنبالم.

- مگه من گفتم میام که تو میگی ساعت هفت بیا دنبالم؟

- مهرشاد تو چته؟ چند روزه تغییر کردی؛ ببینم، خدای نکرده شلوارت که دو تا نشده!؟

- نیلا، تو رو خدا بس کن! با این فکرهایی که تو می‌کنی، آخر سر من میرم با یکی دیگه!

- چی؟ پس... پس... واقعا یکی هست؛ آره؟

- پوف، نه نیلا... نه عزیزم... نیست... به خدا نیست!

- باشه؛ پس من میرم؛ تو هم مثل همیشه خوش‌تیپ کن و بیا دنبالم.

- تا فردا.

- بای!

واقعا مو نمی‌زنه با کوآلا؛ با صدای کوبیده شدن در، گفتم:

- بیا تو.

منشی: آقای سعادت، اگه کاری با من ندارید، من کم کم برم!

- بفرمایید. راستی خانوم اکبری؟

اکبری: بله؟

- فردا یک نفر برای استخدام میاد این جا. هیچ فرم استخدامی بهشون نمی دین؛ فقط بفرستینش تو اتاق من!

اکبری: بله حتما.

- مرخصی!

زنگی به سپهر زدم تا ببینم قضیه دورهمی شب یلدا چیه!

سپهر: به... به... داداش چطوری؟ خوبی؟

- فدات؛ من خوبم.

- جونم مهرشاد، کاری داشتی؟

- مرض! ده دفعه گفتم به من نگو عزیزم و جونم. خجالت بکش بابا، شدی اندازه خرس قطبی؛ ولی ادب نداری.

- خخ! خیلی شبیه به هم هستید، شما دوتا؟

- منظورت چیه؟

- هیچی؛ راستی برای شب یلدا میای دیگه؟

- نمی دونم؛ نیلا یه چیزهایی گفت. اگر وقت کردم، میام.

- نه دیگه، باید بیای؛ برات سوپرایز دارم.

- خدا به دادم برسه با این حساب.

- راستی، فردا این دختره برای استخدام اومد، دیوونه بازی در نیاری ها!

- کدوم دختره؟

سپهر: حالا اومد، می فهمی!

- الو سپهر، با توام... .

بی شعور قطع کرد!

با صدای آلارم که هشت صبح رو نشون می داد، از خواب بلند شدم. یه دوش گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه.

- زهرا خانوم، من امروز صبحانه نمی خورم.

زهرا: چشم آقا!

زهرا خانوم، پنجاه سال سن داره و هفته ای دو بار برای تمیز کردن خونه، میاد این جا؛ هه! نیلا حتی به این هم گیر میدده. کت و شلوار خاکی رنگم رو پوشیدم؛ کیف سامسونتیم رو برداشتم و سوار سانتافهام شدم. گازش رو گرفتم به سمت شرکت.

آه، چه ترافیکی! نیم ساعت بعد، رسیدم به شرکت.

- سلام آقا اکبر!

آقا اکبر: سلام جناب مهندس.

- آقا اکبر، لطفا این ماشین رو ببر به پارکینگ من؛ دیرم شده.

آقا اکبر: چشم آقا!

حالا که فهمیدم طرف دختر هستش، راحت تر می شه دست به سرش کرد.

اکبری: سلام آقای مهندس!

با همون اخم و جذبه همیشگی گفتم:

- سلام. خبری از این خانومی که قرار بود برای مصاحبه کاری بیاد، نشد؟
سکوت کرد.

- با شما صحبت می‌کنم، خانوم اکبری!

اکبری: آقا مهندس، ایشون راس ساعت هشت این‌جا بودند؛ اما گفتند ریسی که خودش با
تاخیر میاد، ببین شرکتش دیگه چیه!
اکبری: روم سیاه آقا مهندس، بعدش یک نوشته براتون گذاشتند و رفتند.

- کو؟ بده ببینم.

اکبری: بفرمایید.

«آقای مهندس که نمی‌دونم کی هستی، هروقت یاد گرفتی به موقع پشت میز کارت بشینی،
اونوقت به دیگران وعده کار بده. میم.س»

دختره پررو، فکر کرده کیه؟! گوشیم رو در آوردم و شماره سپهر رو گرفتم. از عصبانیت حس
گرما، بهم دست داده بود.

سپهر: معلوم هست تو کجایی پسر؟

- پس خبر داری!

- بله، زنگ زد برام تعریف کرد. ازت توقع نداشتم داداش؛ تو که همیشه آن‌تایم بودی!

- بابا تو ترافیک موندم!

- من بهش می‌گم برای ساعت سه بیاد.

- منتظرم.

حالت رو می‌گیرم دختر سرتق.

مهرناز

پسر بی شعور! یکی نیست بگه تو که نمی تونی راس ساعت سرکارت باشی، غلط می کنی قول استخدام میدی! هر چی باشه آشنای همین سپهر الدنگه دیگه؛ آه، این هم ول کن نیست!

- بفرمایید.

- به، خانوم بداخلاق؛ کجایی شما بابا؟

- کجا باید باشم؟ خونه ام دیگه!

- جوش نیار! ساعت سه شرکت باش.

- من عمرا اون جا کار کنم.

- ولی تا جایی که من می دونم، تو به این کار احتیاج داری!

- خب... خب... .

- و این هم می دونی که مدرک همراهت نداری و به راحتی نمی تونی جایی مشغول به کار بشی!

- که چی؟

- بچه خوبی باش و ساعت سه اون جا باش؛ من خودم هم اون جام؛ نگران نباش.

- باشه؛ پس می بینمتون!

- تا بعد.

مادربزرگ: دخترم، اگه تلفنت تموم شد، بیا نهار کشک بادمجان گذاشتم؛ آجان هم رفته نون بربری بخره.

- آخ جون کشک بادمجون؛ اومدم.

- راستی دیروز هم با محمد برگشتی؟

پسره الدنگ.

- نه، خودم اومدم. راستی من دوباره میرم شرکت برای استخدام!

- مگه نگفتی نمیری دیگه؟ حالا چه ساعتی باید بری؟

- الکی گفتم؛ خخ! ساعت سه!

- ساعت سه؟

- اوهوم!

- پس من به خدیجه خانوم بگم، با ممد ص... .

پریدم وسط حرفش.

- قربون صدات، نیازی نیست؛ خودم میرم.

مادربزرگ: هر طور راحتی.

- فقط من بعد از اون جا، میرم سمت خونه مامان اینا. دیگه خیلی این جا موندم.

مادربزرگ: این چه حرفیه دخترم!

- قربونت بشم؛ باز هم میام.

ساعت دو و نیم آژانس گرفتم و به سمت شرکت رفتم. شرکت که چه عرض کنم، بیشتر شبیه به برج بود؛ البته شرکتی که قراره من کار کنم، طبقه هشتم هستش.

رو به منشی گفتم:

- سلام.

- سلام عزیزم؛ خوش اومدی. چرا صبح یهویی گذاشتی رفتی؟

معلومه از اون فضول هاست.

- آقای مهندس هستن؟

با صدای سپهر، هر دو به سمتش برگشتیم.

- خانوم، اکبری شما با آقای مهندس هماهنگ کنید؛ من خانوم رو هدایت می‌کنم.

- الو، آقای مهندس... .

- بله، اومدن.

- چشم.

- بفرمایید داخل عزیزم.

- ممنون.

بعد از این‌که سپهر در رو زد و اجازه خواست، با صدای مردونه‌ی پرجذبه‌ای داخل شدیم. نگاه یک ثانیه‌ای به داخل اتاق انداختم؛ چقدر زیبا! همه جا با رنگ‌های سیاه و سفید دیزاین شده بود. براوو! نگاهم به مردی افتاد که رو به پنجره بزرگی ایستاده بود و هر دو دست‌هاش داخل جیب شلوارش بودند. بالاخره آقا سپهر این سکوت رو شکست:

- آقای مهندس، با اجازتون من دیگه برم.

- سپهر، قول دادی پیشم بمونی؛ بری من می‌دونم با تو!

- من پشت در منتظرت می‌مونم.

- باشه!

نمی‌دونم چرا، ولی توی این شرکت، وجود اون به من دل‌گرمی می‌داد؛ شاید چون خودش این کار رو برام پیدا کرده بود. با صدای به صلاح آقای مهندس، نگاهی بهش انداختم؛ هنوز پشت به من بود.

- مثل این‌که با سپهر خیلی جور شدی!

با حالت نیم‌رخ برگشت سمت من و یکی از ابروهاش رو بالا داد و با نگاه متعجبی گفت:

- تو، توی شرکت من چی کار می‌کنی؟

- اصلاً تو خودت این‌جا چی کار می‌کنی؟

- اگر قابل بدونید، بنده رییس این شرکت هستم!

- آ! واقعا؟! ایش! نظرم عوض شد؛ من دنبال کار نمی‌گردم.

همین که خواستم دست‌گیره در رو به پایین بکشم، با صداش به سمتش برگشتم.

- شما هیچ‌جا نمی‌رید!

- میرم، خوبش هم میرم.

نفهمیدم چطور، ولی توی یه حرکت اومد و در رو محکم بست!

- وقتی میگم جایی نمیری، یعنی نمیری!

- نه بابا، تو کی باشی که من بخوام به حرف تو گوش بدم؟

- از امروز رییس هستم.

- ولی من هنوز فرم درخواستی پر نکردم؛ در نتیجه درخواست هم ندادم و تمام!

- به هر حال، من به خاطر قولی که به سپهر دادم، همه کسانی که درخواست داده بودند رو رد کردم؛ در نتیجه مجبور هستی این‌جا بمونی! یادت نرفته بعد از اون سیلی یه عذرخواهی به من بدهکاری!

- برو بابا؛ دلت شاده!

ولی خدایی خجالت کشیدم وقتی اون سیلی رو به روم آورد. لعنت به من؛ اه!

- باشه، قبول می‌کنم؛ اما چون به این کار احتیاج دارم!

- باشه، حالا زبانت در چه حدی هستش؟

- ببخشید، من آلمان بزرگ شدم؛ مثل این که فراموش کردین!
- خیلی خب، فرم استخدام رو از خانوم اکبری بگیرید پر کنید و از فردا راس ساعت هشت این جا باشید.
- اون وقت این راس ساعت اومدن ها، فقط برای کارمنداهاست یا درباره رییس ها هم صدق می کنه. سریع در رو بستم که جوابی نشنوم.
- سپهر: چی شد؟
- هیچی؛ باید خانوم اکبری به من فرم بدن تا پر کنم و از فردا این جا مشغول به کار می شم.
- حالا که همه چی حل شد، می خواستم ازت یک درخواستی بکنم.
- چه درخواستی؟
- فردا، شب یلداست و همه نزدیکان و دوستان خونه من جمع هستن؛ می خوام از تو هم دعوت کنم. میای؟
- ام؛ راستش فکر نکنم.
- بیای خوش حال میشم.
- باشه.
- این یعنی میای دیگه؟
- میام!
- باشه؛ من با مهرشاد صحبت می کنم که زودتر از ساعت کاری مرخص بشی.
- باشه؛ پس من الان برم؛ چون برای فردا لباس مناسب ندارم.
- اوکی تا فردا!
- بای.

سریع تماس اضطراری با هستی و مهتاب برقرار کردم؛ قرار شد تا یک ساعت دیگه، هم رو سعادت آباد ببینیم؛ من هم تا اون موقع میرم و به شکمم حالی میدم.

بعد از کلی گشت و گذار، چشم هر سه تامون به یک پیراهن ساتن قرمز رنگ، با دو بند نازک که کیپ تن می‌شد و از چیزی شبیه به شئل از جنس حریر آویزون می‌شد، خریدم.

روز بعد از کار، بلافاصله به خونه مهتاب رفتم و همون جا آماده شدم؛ چون خونه سپهر به اون جا نزدیک تر بود. خدارو شکر هستی هم بود که کمکم کنه تا آماده بشم. نوک موهام رو مهتاب کمی با اتو مو حالت داد، آرایش نه چندان غلیظ و نه ساده کردم، کفش‌های خوشگلم که ست کیفم می‌شد هم پوشیدم. گرچه می‌دونم با این کفش‌ها، یک ساعت هم دووم نمی‌ارم. چه کنیم! بکش و خوشگلم کن دیگه!

گاهی اوقات، ما آدم‌ها چه بخواهیم و چه نخواهیم، باید با سرنوشتمون کنار بیایم. باید حقیقت‌ها رو باور داشته باشیم! گاهی اوقات، به قدری تنها میشم که از وجود خودم توی این دنیای بی‌رحم، خجالت می‌کشم. درد داره، این که روزی همه الویت اول در زندگیم بودن و در عوض اون‌ها هیچ ارزشی برام قائل نشدن و رهام کردند؛ این که ترک شی درد نیست؛ مثل مرگی معلق می‌مونه، مثل کسی که زجرکش می‌شه. یاد گرفتم اعتماد کردن، همیشه خوب نیست! سادگی خوب نیست! وقتی احساس کردی وجودت برای کسی مهم نیست، آروم و بی سر و صدا بکش کنار؛ مسیرت رو عوض کن، می‌دونم خیلی درد داره، خیلی؛ اما اگر عاقلانه فکر کنی، می‌فهمی که این خواست خدا بوده.

و می‌رسه اون روزی که همه برای بودن با تو حسرت می‌خورند. شاید خیلی‌ها تحقیرت کنند، چه تو تنهایی و چه تو جمع، تو بد نیستی، تو کوچیک نشدی، تو خرد نشدی، حرف‌های زیادی وجود داره؛ چه خوب باشی و چه بد، همه پشت سرت صحبت می‌کنند. خیلی‌ها رو راست هستند و حقیقت رو میگن و خیلی‌ها هم نقابش رو به صورت می‌دارند؛ خیلی‌ها سد راه من

بودند، رویاهای من رو، خواسته‌های من رو، توانایی‌هایم رو، علایقم و عشقم رو نادیده گرفتند؛ ولی من چه خوب و چه بد، راه خودم رو پیش گرفتم و دور کسانی که روزی با تمام وجودم دوستشون داشتم و به من بدی کردن، خط قرمز کشیدم و کنار گذاشتم. برام خیلی سخت بود، خیلی؛ اما الان من هستم و دنیایی که برای خودم ساختم.

بعد از گذشت بیست دقیقه، تاکسی جلوی خانه‌ای نگه داشت. خونه که نه، بیشتر شبیه به عمارت بود. ملت کجا زندگی می‌کنند! وقتی وارد شدم، مانتو و شالم رو به خانومی که جلوی درب خانه ایستاده بود، دادم.

- مرسی عزیزم.

- خواهش می‌کنم.

- به‌به! مهرناز خانوم ما هم تشریف آوردن.

- سلام سپهر، خوبی؟ پسر عجب خونه‌ای داری؟

- مرسی. خوش‌حالم که پسندیدی!

- والا این خونه رو بد سلیقه‌ترین آدم رو هم بیاری، می‌پسند.

- خخ! بیا می‌خوام به بچه‌ها معرفیت کنم.

- بریم.

در حال صحبت کردن بودیم که مهرشاد و نیلا هم تشریفشون رو آوردند.

- سلام چطوری مهرناز؟

- شما بهتری انگار!

- تا قبل از این که تو رو ببینم نبودم؛ اما الان عالیم.

یکی از دوست‌های سپهر که اسمش مهدی بود، وارد جمع شد و بلند گفت:

- بچه‌ها، بیاید انار خورون داریم!

تقریباً نصفی از مهمون‌ها و به علاوه مهرشاد و نیلا هم باشه‌ای گفتند و به سمتش رفتند. از دور صدای نیلا رو می‌شنیدم که به مهرشاد می‌گفت:

- اه، کی این دختره رو دعوت کرده؟ هیچ ازش خوشم نمیاد! انگار کمبود محبت داره؛ همه‌اش دوست داره جلب توجه بکنه!

کر شدم، لال شدم، نگاهم تار شد؛ چرا کسی از من طرف‌داری نکرد؟ چرا همیشه این من هستم که تحقیر میشم؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌تونم از خودم دفاع کنم؟ از خودم، از مهرناز متنفرم! ولی باید به قولی که به خودم دادم عمل کنم؛ گریه نداریم، سکوت نداریم. خودم رو جمع و جور کردم.

برای همین حال، فکر شیطان‌ی به سرم زد. دوست داشتم جوری تلافی کنم. به سمت آشپزخانه رفتم و یک کاسه انار برای نیلا ریختم؛ بدجنسی نکردم و توی ظرفش کمی فلفل قرمز و نمک زدم. بعد لیوان آب هم برداشتم و کمی نمک توی لیوان ریختم؛ بهتره بگیم آب نمک درست کردم! بعد کاسه رو دادم دست پسر جوونی که داشت به سمت مهرشاد و نیلا می‌رفت. وقتی بهشون رسید، ظرف آناری که برای خانوم خانوم‌ها تدارک دیده بودم رو تحویلش داد. من هم به سمت اون‌ها رفتم و لیوان آب رو هم به مهرشاد دادم؛ چون می‌دونستم نیلا بعد از خوردن کاسه انارش به آب احتیاج پیدا می‌کنه، دادم. با حالتی مشکوکی بهم نگاهی کرد که گفتم:

- لازمتون میشه آقای رییس!

وقتی دور شدم، صدای نیلا رو می‌شنیدم که به مهرشاد می‌گفت:

- این دختر رو از شرکت بیرون می‌کنی... بهت نمیاد.

نه؛ من قوی بودم! نباید اجازه بدم تا من رو بشکنن؛ پا پس نکشیدم! بغضم رو قورت دادم و روبه‌روی اون‌ها نشستم. آقا مهرشاد هم با لب‌بندی شروع به خوردن انار کردن. نگاهی به نیلا انداختم که داشت قاشق اول رو می‌خورد؛ حقته! الان از آتیش منفجر میشی؛ هر چی سرت بیاد، حقته! دختر خودخواه!

- مشکوک می‌زنی؟

- سپهر، یه چیزی بهت میگم، می‌دونم شاید خوش حال نشی؛ ولی من باز میگم.

- خب، بگو می‌شنوم.

- راستش من یه کا... .

حرفم رو زده، نیلا عین ترقه بالا پایین می‌پرید و هی می‌گفت:

- وای سوختم... سوختم... کدوم احمقی تو این فلفل ریخته؟

مهرشاد: بیا این آب رو بخور؛ سوزشش کمتر میشه.

چشم‌هام رو بستم تا نبینم؛ پشیمون شده بودم از کارم! یک‌دفعه نیلا تمام آب نمک رو توی

صورت مهرشاد تف کرد؛ البته از بس شور شده بود!

سپهر:

- ایول دختر، کارت عالی بود! خخ.

- نخند؛ پشیمون شدم.

- نه بابا، بیشتر از این‌ها حقشه! خبر نداری چقدر مهرشاد رو اذیت کرده!

همه پخی زدن زیر خنده؛ مهرشاد هم مثل موش آب کشیده زل زده بهش.

- مگه دهنِت سوراخه دختر احمق؟ ببین چی کار کردی؟ زود باش راه بیفت می‌برمت خونه. از

همون اولش هم نباید می‌اومدم دنبالت!

- عشقم، تقصیر من نبود؛ این آب شور بود. یکی نمک ریخته بود توش.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- تو کردی نه؟

- چی رو؟

- میگم کار تو بود.

- آره، کار من بود؛ تا تو باشی به بقیه از بالا نگاه نکنی... تا تو باشی دیگران رو هر چقدر هم حرف‌ها ت حقیقت داشته باشند، تحقیر نکنی؛ قلب کسی رو نشکونی!

بعد همه شروع کردن به دست و سوت زدن. اوه، اوه؛ ملت چه دل پری ازش دارن! چه نطقی؛ خخ!

- الان بهت نشون میدم کی چرت می‌گه و کی راست.

یک ثانیه بعد حس کردم کل لباسم خیس خیس شده؛ نگاهی انداختم دیدم خانوم یکی از نوشیدنی‌ها رو که از بوش می‌شد حدس زد، نوشیدنی الکی هست، روی پیراهنم خالی کرده بود!

- روانی، چی کار می‌کنی؟

- کاری که حقت باشه. الان هم بهتره از این جا بری تا با این لباس ت به همه جا گند نزدی!

نگاهی به مهرشاد انداختم که داشت با لبخند به من نگاه می‌کرد؛ مثل روز اولی که دیدمش انگشت شصتش رو کنار لبش کشید و او مد نیلا رو به گوشه‌ای کشید. چلغوز چرا همه‌اش من؟ ملت هم که سیخ سرجاشون ایستاده بودند. نمی‌دونم چی می‌گفتند که مهرشاد چشم‌هاش مثل کاسه خون شده بود؛ هر دوتا شون هم میون حرف زدن به من نگاه می‌انداختند.

- خب، با این لباس می‌خوای چی کار کنی حالا؟ نگو که میری خونه!

- وا! این همه راه نیومدم که حالا به خاطر یه لکه نوشیدنی روی لباسم؛ بذارم برم. اون قدرهام بچه نیستم.

- خب پس، حداقل برو بالا یه آبی بهش بزن.

- تو تی شرت تمیز داری؟

- آره؛ چطور؟

- میشه اتاقت رو بهم نشون بدی؟

- آره، دنبالم بیا.

یک طبقه بالاتر، اتاق سپهر بود. وقتی وارد شدم، از زیباییش دهنم باز مونده بود.

- این کمد لباس‌هام؛ اما فکر نکنم چیزی اندازت باشه ها!

- شما اون رو بسپار به من!

بعد چشمکی زدم و در رو بستم.

- پایین منتظرت هستم.

- باشه.

پوف! چقدر لباس؛ واقعا همه این‌ها رو پوشیده تا به حال؟! خدا رو شکر همه لباس‌هاش اتو کشیده بودند و من راحت بودم! برای همین تی‌شرت سفیدی که بلندیش تا بالای زانوی من می‌شد رو برداشتم و با پیراهن تنم عوض کردم. نه خیلی گشاد بود و نه خیلی تنگ؛ خدا رو شکر سپهر از اون پسرها نبود که برای جلب توجه، لباس‌های تنگ بیپوشه. یکی از کمربندهای کتش که مشکی مخملی می‌شد رو برداشتم و دور تیشرتی که تنم بود محکم بستم. بعد مثل پیراهن مردانه، کمی از تی‌شرت رو شل کردم و روی کمربندم انداختم. خدا رو شکر آرایشم خراب نشده بود؛ بعد از این‌که تموم شدم، از پله‌ها پایین رفتم. تا پام رو روی پله‌ی اول گذاشتم، همه نگاه‌ها به سمت من برگشتند! نگاه‌هایی پر از تحسین؛ چقدر که واقعا بهش احتیاج داشتم. خوب بود؛ چون کسی توقع همچین کاری رو نداشت. نیلا هم که از حرص زیاد داشت می‌ترکید؛ با صدای خیلی بلند رو به مهرشاد گفت:

- همین‌جا، همه چیز بین من و تو تموم شد. لیاقت من رو نداری!

و رفت. من موندم و دلی که خوش‌حال بود؛ البته چون این‌بار سکوت نکردم.

مهرشاد: توقع هر حرکتی ازت داشتم به جز این!

- الان تعریف کردی مثلا؟

- ای، بگی نگی!

- نمیری دنبال نیلا؟

- اون خودش از اول می‌دونست ما برای هم ساخته نشدیم. می‌دونی امشب بهم گفت که از سر لج‌بازی با پسر دیگه‌ای این مدت با من بوده؛ حس بدی دارم، انگاری با غرورم بازی شده.

- هی! چی میگی؟ یعنی... .

- آره، همش فیلم بود! خودش رو به من تحمیل کرده بود.

تحمیل؟ درسته؛ من هم یک روزی از سمت خانواده‌ام تحمیل شدم.

بعد لبخند عمیقی بهم زد. چه جالب! این هم یکی از مسخره‌ترین دردهای من بود که درک نشد.

- خوبه!

- سپهر... دادا با اجازت این تی‌شرتت مال من باشه دیگه!

بین هر دو لبخندی رد و بدل شد که پر از مفهوم بود؛ ولی من سر در نیاوردم.

دقایقی بعد، موزیک مورد علاقه من پلی شد. موزیکی که دوست داشتم با کسی که قلبم به اون متعلق بود، ساعت‌ها برقصم.

- افتخار یک دور رقص رو به من می‌دین بانو؟

- افتخار رو که میدم؛ ولی هوای جفت پاهات رو داشته باش!

- یعنی تا این حد؟

بعد هر دو زدیم زیر خنده.

He deals the cards as a meditation

And those the playd never suspect

He doesnt play fpt the money he wins

He dont play for respect

I know the spades are the swords of a solider

I know that the clubs ...

are weapons of war ...

But thats not the shape

of my heart

دوباره همون خاطرات؛ آهنگی که برای شب عروسیم گلچین کرده بودم. نگاه‌هاش، حرکاتش، حرف‌های پدرم، حرکات نامادریم، خواهرم، شکستن قلبم، شکستن قلبش، تحقیر شدن‌هام همه مثل یک فیلم برام پخش می‌شدند؛ انگار هنوز آماده‌ی پذیرفتن شخص دیگه‌ای توی زندگیم نیستم!

- داری گریه می‌کنی؟

همان‌طور که سرم پایین بود با صدای دو رگه‌ای گفتم:

- نه!

- معلومه؛ لباسم رو خیس کردی.

- ببخشید دست خودم نبود؛ آخه تو هی ...

- من از همه چیز خبر دارم؛ مادربزرگم یه سری چیزها بهم گفته؛ می‌دونم چی کشیدی. فقط این رو بدون، اعتماد کردن همیشه خوب نیست و چوبش رو روزی می‌خوری. می‌دونم سختی کشیدی!

تحمل این‌که عاشق یک نفر باشی و اون عشق یک‌طرفه باشه، سخته؛ اما قطعا تو هم بدی‌هایی داشتی؛ ولی الگوی خوبی تو زندگیت نداشتی! از همه سخت‌تر و دردناک‌تر به نظر من کار پدرت

بود؛ وجود نامادريت، رفتارهاش، اما اين رو بدون شايد اگر جشن عروسی هم می گرفتید، باز نمی تونستید با هم زندگی کنید. می دونی چرا؟

- چرا؟

- چون وقتی کسی رو دوست داشته باشی، تحقیرش نمی کنی، رهاش نمی کنی، حرف دیگران رو ملاک خودت نمی کنی؛ اگر روزی کسی نظرت رو عوض کرد، جلوش وایمیستی!

- اون... اون... حس زنانگی رو تو وجود من کشت. شدم بزرگترین مشکل زندگیم! بابام کاری کرد که از صد تا دشمنی هم بدتر بود؛ من رو جلوی همه کوچیک کرد. چرا نامادری من با وجود بچه باید عروسی بگیره؛ اما هیچ کدوم از اینها دلیلی برای رها کردن نیست. اگه این جورى باشه همه باید روزی صدمبار طلاق بگیرند! من هم بد بودم؛ اما بچه بودم، وقتش نبود. روزی هزار بار بهشون می گفتم چرا جلوش هی بحث زن و ازدواج رو وسط می کشید؛ الان فکر می کنه منظورتون درباره من هست! و این طوری هم بود؛ اما گوش نمی کردند. از اون زن متنفرم!

- واقعا؟

- اوهوم... اون هم با پول عروسی ما... می دونی بدترینش کجاست؟

- کجاست؟

- این که خودشون من رو وارد این عشق کردند؛ اونها نقشه کشیدند و من شدم عروسک خیمه شب بازی شون؛ کاش درک می شدم.

این وسط عشقی وجود نداشت؛ هر کسی برای رسیدن به خواسته اش تلاش کرد و از من سواستفاده کرد!

- تو هیچ چیزی رو نباختی! به نظر من خیلی هم بهتر شد؛ چون اگر بیشتر پیش می رفتی همه چیز بدتر هم می شد. شاید اون عاشق شده بود؛ ولی نمی تونست بهت بگه. هوم؟

- واقعا؟

- شاید.

- با وجود همه بدی‌ها، تحقیرها، سختی‌ها برایش آرزوی خوشبختی دارم؛ باعث بانی همه این اتفاقات هم روزی جوابشون رو می‌گیرند!

- یکی از رویاهایی که همیشه دوست داشتی انجام بدی، چی بوده؟

- خب، من از نه سالگی دوست داشتم روزی از زندگیم و دردهام بنویسم. به خودم قول داده بودم وقتی به مرحله‌ی سختی تو زندگیم رسیدم که تحملش برام سخت بود رو به قلم در بیارم؛ البته به سبک نوشتاری خودم. دوست دارم با همه خانوم‌هایی که روزی مثل من بودند، احساس هم‌دردی کنم.

- ببین، تو هم یک رویا داری؛ هدف داری! چرا اجازه میدی دیگران تو رو با افکارشون یا حرف‌هاشون اذیت کنند؟ گذشته رو فراموش کن!

- برعکس! گذشته رو باید با آب طلا بنویسی و قابش کنی که هر وقت به جایی که دوست داشتی رسیدی، بدونی گذشته‌ات چطور بوده!

- من بهت کمک می‌کنم. از فردا هم به جای این‌که بیایی سرکار، بمون تو خونه و شروع به نوشتن کن... من هم دنبال کارهات رو می‌گیرم؛ می‌دونم موفق میشی. میلیون‌ها زن وجود دارند که جسارت بیان کردن دردهاشون رو ندارند... اما تو با این‌کارت بهشون خیلی چیزها رو ثابت می‌کنی! خیلی‌ها حسرت جایگاه تو رو خواهند خورد؛ در ضمن اولین امضا هم باید برای من کنی!

- خخ! بذار اول شروع کنم؛ بعد.

- دقت کردی موزیک تموم شده؟

- ا! آره... .

و بعد هر دو خندیدیم.

بعد از اون شبی که مهرشاد با حرف‌هاش به من قدرت داد، تصمیم گرفتم ایران بمونم و به قولی که به خودم و اون دادم عمل کنم. بعد از یک سال، کتاب من به چاپ رسید؛ تا همین جاش هم برای من قدم بزرگی به سمت رویاهام بود، همه‌ی این‌ها رو مدیون کسی هستم که هوام رو داشت و با هر کلمه‌ای جونی دوباره به من می‌بخشید؛ کسی که باعث شد من دوباره متولد بشم؛ اما این بار با یک فرق بزرگ؛ این بار من موفق شدم خود واقعیم رو به همه ثابت کنم!

یک ماه بعد، مهرشاد به من پیشنهاد ازدواج داد و من زندگیم رو با کسی شریک شدم که به من معنای واقعی عشق رو ثابت کرد.

در این رمان، از زندگی براتون گفتم که یکی از پازل‌های زندگی من در طی سال‌های گذشته بود.

این سال‌هایی که زندگی کردم، خیلی چیزها دیدم، شنیدم، تجربه و همچنین درک کردم؛ مطمئن هستم خیلی از خانوم‌ها مثل من توی گذشته‌ای گیر کردند که جدا شدن از اون درد و خاطره‌ها، کمی براشون سخت به نظر میاد. خیلی‌ها کوچیک شدند، بی اعتماد شدند و از همه بدتر قلبشون توسط خیلی‌ها شکسته شده. توی دنیای زندگی می‌کنیم که آدم‌ها به هم‌دیگه رحم نمی‌کنند؛ ولی همیشه یک چیز رو باور داشتم، دارم و خواهم داشت؛ همه‌ی ما یک خدایی داریم که همیشه و در هر لحظه‌ای حواسش به ما هست؛ مهم نیست آدم خوبی باشی یا بد. خدا در هر حالتی که باشی پشت و پناهت خواهد بود. می‌دونم خیلی از خانوم‌ها به خاطر صداقت و دل‌رحمی که دارند، از داشتن خیلی چیزها محروم شدند؛ می‌دونم خیلی از دختر خانوم‌ها مثل من روزی رویایی داشتند که به دست دیگران کشته شده! دوست داشتند خود واقعیشون باشند؛ اما خیلی‌ها سد راهشون شدند!

روزهای زیادی رو تجربه کردم که برام به اندازه سال‌ها طول کشید؛ همیشه سعی می‌کردم خود واقعیم و رویاهام رو از همه پنهان کنم؛ اما این بار ترسی از کسی ندارم؛ براتون نوشتم، تعریف کردم تا بدونید هر کسی توی زندگیش مشکلاتی داره. با وجود این‌که ریسک بزرگی بود؛ اما انجامش دادم و هیچ‌وقت پشیمون نخواهم شد!

سعی کنید به رویایی که همیشه داشتید، برسید؛ این دنیا ارزش تحمل سختی‌ها رو نداره، ارزش گریه کردن نداره. من به خودم این شجاعت رو دادم تا براتون کمی از دردهام رو بگم. با قدرت جلو برید و خود واقعیتون رو به همه ثابت کنید!

اگر روزی کسی ناامیدتون کرد؛ با یک لبخند از کنارش بگذرید و فقط به رویاهاتون فکر کنید، برای اهداف بجنگ، برای عشقی که فکر می‌کنی ارزش داره، بجنگ!

اما! وقتی به اوج رسیدی، دیگران رو از بالا نگاه نکن؛ قضاوت نکن و خود واقعیت باقی بمون! دلت را بتکان؛ اشتباهات وقتی افتاد روی زمین، بگذار

همان‌جا بمانند! فقط از لا به لای اشتباهات

یک تجربه بیرون بکش، قاب کن و بز ن به دیوار دلت، اشتباه کردن، اشتباه نیست!

در اشتباه ماندن، اشتباه است!

(فروغ فرحزاد)

سخنی از یک دوست : (ما در این دنیا، همه بازیگریم).

ممنون از این‌که همراه من بودید؛ با آرزوی موفقیت برای تک به تک بانوان سرزمینم.

جلد اول رمانم به زودی.

پایان سختی‌ها و شروعی دوباره.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/109355/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان قلب زرد (جلد دوم ماجرای قلب و نفس) | مهنّا پ

رمان عشقی از جنس اجبار | فاطمه میری

رمان ده و ده دقیقه | س.سرحدی